

# سیل چه کسانی را با خود خواهد برد؟ نگاهی به ریشه‌های «بهار عربی»

پرویز صداقت

کم‌وبیش اغلب تحلیل‌گران جنبش‌های کنونی کشورهای خاورمیانه و به اصطلاح «بهار عربی» را جنبشی دموکراتیک تلقی می‌کنند: جنبشی علیه ساختارهای سنتی استبداد در این کشورها و حرکتی برای نوسازی فضای سیاسی. شعارهای تظاهرکنندگان در قاهره و تونس و بحرین و عدن و دیگر نقاط بحرانی خاورمیانه نشان‌دهنده‌ی خستگی توده‌های مردم از ساختارهای فرتوت و بازدارنده‌ی سیاسی است که دهه‌هاست آنان را در انقیاد قرار داده است. فریاد نه<sup>۰</sup> به مستبدان منطقه‌ای، اعتراض به ساختارهایی است که این استبدادها را دیرپا نگاه داشته است. مبارزات مردمی در پهنه‌ی مملو از تناقضهای اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی خاورمیانه، قبل از هرچیز با شعارهای دموکراتیک مردمان این سرزمین‌ها مشخص می‌شود.

اما دموکراسی‌خواهی حقیقی در خاورمیانه مستلزم گسست از ساختارهای استبدادزایی است که این کشورها از آن آسیب دیده‌اند. این ساختارها خود برخاسته از بسترها، تضادها و تناقضهایی است که از تاریخ و فرهنگ و موقعیت ژئوپلتیک و اقتصادی این منطقه حاصل شده است.

از سویی باید به عدم‌شکل‌گیری دولت – ملت در مفهوم دقیق کلمه در بخش مهمی از کشورهای خاورمیانه توجه کرد. مرزبندهای ساختگی دوران استعمار در منطقه‌ی خاورمیانه ضرورتاً به شکل‌گیری دولت – ملت‌ها در دوران پسااستعمار منجر نشده است.

از سوی دیگر، کشورهای خاورمیانه در سه دهه‌ی اخیر شاهد ابتدا افزایش نرخ زادوولد و امروز هرم سنی جوان جمعیتی هستند. همین شرایط با توجه به سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی که طی این دوره دنبال کرده‌اند به افزایش شدید نابرابری‌های طبقاتی و نیز نرخ‌های بالای بیکاری در بسیاری از کشورهای منطقه انجامیده است. بنابراین، در کشورهایی که گاه همچنان در مرحله‌ی گذار به شکل‌گیری دولت – ملت هستند، بسترهای بحران‌زایی پدید آمده که آماده‌ی نارضایتی و اعتراض

و انفجار اجتماعی است.

آن سوی سکه، جایگاه خاورمیانه در سیستم جهانی سرمایه، از گذشته تا امروز و به طور خاص نقش نفت به عنوان تأمین‌کننده انرژی رشد اقتصاد جهانی، و حضور اسرائیل و نارضایتی گسترده توده‌های عرب از این وصله ناهمگون است. در دوران جنگ سرد، خاورمیانه<sup>۵</sup> کمر بند سبزی بود که مانع از نفوذ کمونیسم می‌شد و در دوران متأخر، قهرمانان مبارزه با نفوذ شوروی به تروریست‌هایی بدل شده‌اند که آماج اصلی نومحافظه‌کاران در جنگ علیه تروریسم به شمار می‌روند. نمی‌توان بدون در نظر گرفتن بسترهای بحران‌زای داخلی، در موارد متعددی عدم تکوین دولت - ملت و نیز جایگاه این منطقه در سیستم جهانی به تحلیل درستی از بحران کنونی خاورمیانه و دلایل بروز دومینوی سقوط رژیم‌های استبدادی - دیرپای این کشورها دست یافت و بدون چنین شناختی یا شناخت نادرست و سطحی می‌تواند زمینه‌ساز اتخاذ سیاست‌ها و تدابیری باشد که در عمل جنبش کنونی را از هدف‌های حقیقی‌اش دور سازد و در نهایت به شکست آن بینجامد.

### درآمدی روش‌شناختی

روش سیاسی - مرسوم در میان تحلیل‌گران سیاسی (چپ و راست) وجود دارد که بر اساس آن در بستر مجموعه تضادها و تناقضاتی که جامعه با آن درگیر است با اولویت‌بخشی به برخی تضادها در مقایسه با برخی دیگر تلاش می‌کنند راهکار مناسب را برای موضع‌گیری و کنش سیاسی برگزینند.

شاید در دوران معاصر بارزترین نماینده این نوع تحلیل را بتوان در نظرات مائو در تحلیل مسایل سیاسی چین در مقاطع مختلف تحولات این کشور و نیز در دیدگاه‌های حزب کمونیست این کشور (تا ۱۹۸۰) در ارزیابی تحولات جهانی و نیز موضع‌گیری در قبال این تحولات تا دهه ۱۹۸۰ یافت. مائوتسه دون در جزوه معروف «درباره تضاد» از انواع مختلف تضاد می‌گوید و می‌نویسد «در مطالعه ویژگی و نسبی بودن تضاد، باید به تمایز بین تضاد اصلی و تضادهای غیر اصلی و تمایز بین جنبه اصلی و جنبه غیر اصلی یک تضاد توجه کنیم» (۱)

بحث تفصیلی در مورد این نوع نگاه در تحلیل مسایل سیاسی، که البته در مقطعی خاص می‌تواند به تصمیم‌گیری‌های درست هم بینجامد، موضوع مقاله حاضر نیست. اما تأکید بر ساده‌سازی بیش از حد واقعیت‌ها در این نوع نگاه است که می‌تواند در پهنه عمل سیاسی، به توصیه‌های

ساده‌لوحانه‌ی سیاسی بینجامد. همین رویکرد، به طور مشخص در وضعیت امروز خاورمیانه می‌تواند نتایج فاجعه‌باری برای جنبش‌های دموکراسی‌خواهی کشورهای این منطقه داشته باشد.

غرض از اشاره به نکته‌ی بالا که اندکی هم خارج از بحث اصلی به نظر می‌رسد این است که از سویی نولیبرال‌های امروز خاورمیانه (که بخش مهمی از آن‌ها چپ‌های سابق‌اند) و از سوی دیگر پوپولیست‌ها و چپ‌های سنتی که برای‌شان همواره در بر روی همان پاشنه می‌چرخد، چه‌گونه در تحلیل وقایع سیاسی همچنان بر همین مدار روش‌شناختی حرکت می‌کنند و به موضع‌گیری عملی بر اساس آن وفادارند.

در چنین رویکردی، جامعه، با تمامی پیچیدگی‌ها و تضادهای پیوسته و تودرتویش، در قالب کلیشه‌ای تضادهای اصلی و فرعی فروکاسته می‌شود و بر اساس انتزاعی بی‌پایه، موضع‌گیری سیاسی می‌شود. از سویی، جماعتی به‌صراحت یا به طور تلویحی بر این گمان‌اند که «تضاد اصلی» با امپریالیسم امریکا است و در زمانه‌ای که این تضاد محوریت و موضوعیت دارد موضعی سیاسی از آن دست می‌گیرند که گویی جامعه‌ی دفاع از رژیم‌های مرتجع بر تن کرده‌اند و سنگِ امثال قذافی و صدام را دارند به سینه می‌زنند.

نمونه‌ی شاخص این قبیل تحلیل‌گران، خانم یوشی فوروهوشی (ادیتور سایت ام.آر.زاین) است که با تحلیل‌هایی از منظر «ضدامپریالیستی» و یا به طور دقیق‌تر «ضدامریکایی»، در سال‌های اخیر در موضع دفاع از واپس‌مانده‌ترین نظام‌های استبدادی خاورمیانه قرار گرفته است؛ چنان که برای نمونه در یکی از تازه‌ترین موضع‌گیری‌هایش در برابر حمله‌ی ناتو گویی به ورطه‌ی دفاع از دیکتاتور فاسد لیبی افتاده است. (۲)

گروهی دیگر، و البته در شرایط کنونی ایران امروز، به لحاظ تأثیرگذاری اجتماعی بسیار متنفذتر، نیز هستند که «تضاد اصلی» را تعارض اقتدارگرایی و دموکراسی‌خواهی (به طور مشخص لیبرالیسم سیاسی) می‌خوانند. اما دموکراسی و دیکتاتوری و اقتدارگرایی را از زمینه‌های اجتماعی - تاریخی و اقتصادی‌شان منتزع می‌سازند و ماهیت تاریخی - جهانی و سیستمی استقرار و استمرار سیستم‌های اقتدارگرا در خاورمیانه را نادیده می‌نگارند. این گروه در نهایت می‌توانند در سنگر موضعی از قبیل دفاع از «مداخله‌ی بشردوستانه» و امثال آن جای گیرند. نمونه‌ی این گروه آنانی‌اند که با زیر سؤال بردن مبارزات ضداستعماری، در مقام وزیر خارجه‌ی جنبش‌های اجتماعی (و در این مثال، زنان) خاورمیانه از «ضرورت تدوین دیپلماسی بین‌المللی»

سخن می‌گویند و نتیجه می‌گیرند که: «در شرایط کنونی، گفتمان کلاسیک ضدیت با امپریالیسم و تمدن غرب، یکسره همی «فرصت‌ها و امکانات» بالقوه و بالفعل را در دیپلماسی بین‌المللی، (...) سلب می‌کند. اتفاقاً ما امروز نیازمند گفتمان تازه‌ای هستیم که به جای آن که «تضادبرانگیز» و مبلغ نفرت و دشمنی با این یا آن کشور باشد بتواند در عین حال که «امکانات و فرصت‌های بالقوه» دیپلماسی بین‌المللی و افکار عمومی جهانی و دولت‌های غربی را رد نمی‌کند (و اتفاقاً از آن به نحو احسن استفاده می‌برد)، اما مفهوم «تفاوت منافع» را با تیزبینی و آینده‌نگری ببیند و بتواند آن را به خوبی تبیین کند، و در ادامه، از تفاوت منافع، با هنرمندی دیپلماتیک، در جهت «منافع ملی» سود ببرد.» (۳)

هر دو گفتمانی که در بالا به آن اشاره کردم قبل از هر چیز ریشه در نوعی تفکر عامیانه دارد که یکی را همچنان در قالب‌های کلیشه‌ای دوران جنگ سرد قرار داده و بر تن دیگری جامه‌ای نولیبرال پوشانده که به طور بالقوه و در نهایت دموکراسی را به مکدونالد و فروشگاه‌های زنجیره‌ای و قدرت انتخاب مصرف‌کننده (گیرم در نوع پوشش و لباس!) تقلیل می‌دهد.

امّا نتیجه‌ی سیاسی چنین گفتمان‌هایی در هر حال قربانی کردن دموکراسی است، خواه به بهانه‌ی امپریالیسم‌ستیزی و خواه با ترفند «استفاده از فرصت‌ها و امکانات بین‌المللی».

برای آن که نشان دهیم چنین دیدگاه‌هایی چه‌طور همزمان خاک بر چشم فعالان جنبش‌های اجتماعی می‌پاشد باید به حقیقت‌های ملموس و عینی امروز خاورمیانه نگریم. و برای این کار نیازمند نگاهی تاریخی از منظر اقتصاد سیاسی به خاورمیانه هستیم.

### **خاورمیانه‌ی امروز: بستر تضادها و تناقضها**

فقدان دموکراسی در خاورمیانه ناشی از فرایندی تاریخی است که یک سوی آن بسترها و ساختارهای تاریخی و اقتصادی - اجتماعی و فرهنگی کشورهای خاورمیانه قرار دارد و سوی دیگر آن سیستم جهانی سرمایه‌داری است که چنان ساختارها و عناصری در سیستم‌های استبدادی خاورمیانه «حک کرده» (۴) است که نمی‌توان این دو را از یکدیگر تفکیک کرد. به عبارت دیگر، تفکیک عناصری تحت عنوان «درون‌زا» و «برون‌زا» و بر اساس آن اولویت‌بخشیدن به عناصر درونی در مبارزه با اقتدارگرایی و استبداد گرچه ظاهر منطقی موجهی دارد، اما تصویری

نادرست از ریشه‌های واقعاً موجود استبداد در خاورمیانه را به دست می‌دهد. اقتصاد درهم‌آمیخته‌ی خاورمیانه در نظام جهانی سرمایه، حضور نظام‌های استبدادی گاه وابسته و گاه «مستقل» از امپریالیسم، چنان در مقاطع مختلف ناشی از نیازهای سیستم جهانی سرمایه بوده است که مبارزه علیه استبداد برای آن که واقعاً به دموکراسی منتهی شود، نه به نسخه‌ای نولیبرالی و محدود از نمایش‌های انتخاباتی، با مبارزه علیه هژمونی سیستم جهانی گره خورده است.

خاورمیانه‌ی امروز پیچیده‌ترین ساختارهای اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی در دنیای معاصر را دارد و همین پیچیدگی‌هاست که گذار دموکراتیک در خاورمیانه را بسیار دشوارتر از دیگر نقاط جهان، مانند امریکای لاتین یا شرق آسیا، ساخته است.

چند عامل این پیچیدگی‌ها را رقم زده است. نخست، نحوه‌ی ادغام خاورمیانه در سیستم اقتصاد جهانی و عدم شکل‌گیری دولت‌های ملی در خاورمیانه. شکل‌گیری به اصطلاح دولت‌های ملی در خاورمیانه در موارد متعددی مبتنی بر تقسیم‌بندی‌های استعماری بوده، نه ضرورتاً مشترکاتی (ولو به تعبیر بندیکت اندرسن، خیالی) (۵) که معمولاً به شکل‌گیری «ملت» می‌انجامد. پیشنهاد دموکراسی در دنیای مدرن ساختن دولت ملی و فرایند شکل‌گیری دولت - ملت‌ها بوده است؛ که مهم‌ترین مثال آن انقلابات بورژوا - دموکراتیکی که کشورهای اروپایی در سده‌های پیشین از سر گذراندند. جهانی‌سازی دموکراسی به ارمغان نیاورده بلکه حاصل آن نولیبرالیسم است. از این رو، آنچه از مسیر جهانی‌سازی در کشورهای مختلف رخ داده، نه دموکراسی، که برعکس محدود ساختن دامنه‌ی نفوذ نهادهای انتخاباتی در سپهر سیاست و اقتصاد بوده است.

خاورمیانه‌ی معاصر تاریخی آکنده از خون و جنون و بیرحمی و استبداد را دیده است. به رغم آن که حضور استعمار در اغلب مناطق خاورمیانه به سبب سدّ قدرتمند امپراتوری عثمانی دیرتر از دیگر نقاط کشورهای سه قاره (آسیا، آفریقا و امریکای لاتین) رخ داد، ولی این حضور دست‌کم در شصت سال اخیر بسیار محسوس‌تر از دیگر نقاط جهان بوده و نظام‌های استبدادی در این منطقه را استمرار بخشیده است. مجموعه‌ای از رخدادها طی ۶۰ سال گذشته در شکل‌گیری و حکم استبداد در سیستم‌های سیاسی کنونی در خاورمیانه تأثیر تعیین‌کننده داشته‌اند: اخراج خشونت‌بار فلسطینیان از موطن خود در دهه‌ی ۱۹۴۰، حمله‌ی انگلستان، فرانسه و اسراییل به مصر و حضور سربازان امریکایی در لبنان در دهه‌ی ۱۹۵۰، جنگ شش‌روزه‌ی اسراییل علیه مصر و سوریه و

لبنان، و جنگ داخلی یمن در دهه‌ی ۱۹۶۰، جنگ اکتبر و تصرف صحرای غربی توسط مراکشی‌ها در دهه‌ی ۱۹۷۰، جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق، اشغال افغانستان توسط شوروی سابق و از سوی دیگر تجاوز اسرائیل به لبنان و سرکوب انتفاضه‌ی فلسطینیان در دهه‌ی ۱۹۸۰، تجاوز عراق به کویت و در پی آن جنگ خلیج فارس در دهه‌ی ۱۹۹۰، جنگ علیه تروریسم و حضور نیروهای ناتو و امریکایی‌ها در افغانستان، پاکستان و عراق در دهه‌ی اخیر و در نهایت حضور نیروهای ناتو در لیبی در ماه‌های گذشته. (۶)

وقتی به دلایل بروز این جنگ‌ها و مداخلات پیوسته‌ی دولت‌های خارجی در کشورهای خاورمیانه نگاه می‌کنیم، بیش از آن که کینه‌های دیرینه‌ی قبیله‌ای - نژادی و منافع متضاد ملی کشورهای منطقه را ببینیم، دو عامل را مشاهده می‌کنیم که بیش از همه برجسته بوده است: نخست منابع نفت خاورمیانه و دوم اسرائیل.

اهمیت اقتصادی نفت حضور سیاسی نظام‌های استبدادی برای حراست از انتقال نفت به کشورهای پیشرفته و نوظهور سرمایه‌داری را طی چند دهه تأمین کرده است. واپس‌گراتر از خاندان آل سعود در منطقه‌ی خاورمیانه در جهان امروز نمی‌توان یافت، اما همین نظام استبدادی واپس‌گرا به سبب نقش تعیین‌کننده‌اش در انتقال نفت به کشورهای صنعتی، متحد دیرینه‌سال و در حقیقت کارگزار سرمایه‌داری جهانی بوده است.

برای نظام جهانی سرمایه‌داری، هدف<sup>۱</sup> انباشت سرمایه است. خواه این انباشت از طریق نظام استبدادی تأمین شود و خواه از طریق لیبرال‌دموکراسی. طبعاً، کشورهای مرکزی، در شرایط ثبات سایر عوامل، نظام‌های لیبرال‌دموکرات را به نظام‌های استبدادی ترجیح می‌دهد (چرا که به سبب مقبولیت مردمی<sup>۲</sup> باثبات‌ترند). ولی آن‌گاه که در فرایند انباشت اختلال ایجاد شود تحکیم استبداد ضرورت می‌یابد؛ این را هم در سرنگونی دولت دکتر مصدق در دهه‌ی ۱۹۵۰ دیدیم و هم در سرنگونی آریستید در هاییتی (امریکای لاتین) در سال ۲۰۰۹. به عبارت دیگر، تجربه‌ی چند دهه‌ی اخیر به خوبی نشان می‌دهد که دموکراسی تا جایی قابل تحمل است که اختلالی در فرایند انباشت سرمایه ایجاد نشود. از همین روست که در مقایسه با دیگر کشورهای سه قاره‌ی آسیا، آفریقا و امریکای لاتین، دیکتاتوری‌ها و نظام‌های استبدادی در این منطقه تا قبل از «بهار عربی» مستقرتر به نظر می‌رسیدند و به رغم آن که دیگر کشورهای سه قاره در طول سه دهه‌ی گذشته شاهد گذار به نظام‌های «دموکراتیک» سیاسی بوده‌اند، خاورمیانه همچنان جولان‌گاه

انواع مستبدان داخلی بوده است. از آل سعود و آل عبدالله و خرده‌شیخ‌های حاشیه‌ی خلیج فارس تا صدام و قذافی و جز آن.

نقش خاورمیانه در مقطع جنگ سرد در شکل‌گیری بنیادگرایی که در برابر گسترش پهنه‌ی حوزه‌ی نفوذ شوروی مقاومت کرد و سپس در مقطع پس از آن که بدل به «دشمن» جدید برای رویارویی‌های جدید نومحافظه‌کاران در ستیزهای جهانی شد، دیگر عواملی است که هر قدر هم بر ریشه‌های دیرپای فرهنگی (سلفی‌گری و...) و اقتصادی آن (نقش نفت در تأمین مالی بنیادگرایان) تأکید کنیم، نمی‌توانیم نقش سیستم سرمایه‌داری جهانی در تکوین و گسترش آن را نادیده بگیریم.

حضور اسرائیل به عنوان وصله‌ای ناهمگون در این منطقه و توسعه‌ی بنیادگرایی یهودی نیز همواره خاورمیانه را بستری مستعد جنگ‌های بالقوه و نیز استمرار نظام‌های استبدادی ساخته است.

### تهدیدهایی در برابر «بهار عربی»

در شناخت وضع سیاسی امروز خاورمیانه باید تأکید کرد که استبداد سیاسی دیرپای خاورمیانه و سیستم جهانی سرمایه برای چند دهه در پیوندی تنگاتنگ با یکدیگر و حک شده در یکدیگر بوده‌اند. از همین روست که جنبش‌های ترقی‌خواهانه در خاورمیانه نمی‌توانند بدون خواست استقلال‌خواهی واقعاً به دنبال دموکراسی باشند.

در چنین شرایطی، به اصطلاح بهار عربی با شتاب در حال گسترش است. از تونس به مصر، از مصر به لیبی، از لیبی به سوریه، و داستان ادامه دارد. اما با این نگاه تحلیلی، جنبش‌های دموکراتیک خاورمیانه در برابر چند تهدید بالفعل و بالقوه قرار دارد:

نخست، تهدید مستقیم قدرتهای خارجی که تحت عنوان «مداخلات بشردوستانه» در عمل دولت‌هایی وابسته به خود در منطقه پدید آورند که صرفاً با یک سلسله اصلاحات صوری تلاش کنند جنبش مردمی را مهار سازند.

دوم، تهدید بنیادگرایان که با رشد گرایش‌هایی مانند سلفی‌گری و مانند آن، مردم را در دوراهی ناگزیر انتخاب میان دیکتاتورهای سکولار و نولیبرال و مستبدان غیرسکولار قرار دهد.

سوم، حفظ ساختار نظام سیاسی و انجام اصلاحاتی صرفاً در رأس ساختار که به وضوح در مصر یا تونس شاهد آن بوده‌ایم. بن علی و مبارک دیگر

نیستند اما سیستم غیردموکراتیکی که آنان در رأسش قرار داشتند تاکنون حفظ شده است.

چهارم، استمرار برنامه‌های نولیبرالی در عرصه اقتصاد که با تشدید بحران‌های اقتصادی موجود و قطبی‌کردن جامعه، طبقه متوسط نوپا را هرچه ضعیف‌تر سازد و با شکل‌گیری یا تحکیم الیگارشی‌های مالی مبتنی بر منابع نفتی، یا منابع حاصل از تروریسم و جز آن، از سوی مبارزات دموکراتیک را مختل سازد و از سوی دیگر با قطبی‌کردن فضای جامعه، گزینه‌های پوپولیستی را مقبولیت بخشد. (مانند آنچه در اتحاد از هم گسیخته‌ی شوروی شاهد بوده‌ایم.)

فراموش نکنیم نماد جنبش جدید دموکراسی‌خواهی در خاورمیانه محمد بوعزیزی، دستفروش فقیر تونس بوده است که در اعتراض به فقر و فلاکت و بی‌سرپناهی و البته در نهایت استبداد سیاسی نومیدانه خود را به آتش کشید و با این کار جرقه‌ی آغاز زنجیره‌ای از جنبش‌های سیاسی دموکراسی‌خواهانه در خاورمیانه‌ی دستخوش فقر و استبداد و دخالت‌های مستمر نظام جهانی سرمایه شد.

پنجم، ضعف عمومی نیروهای ترقی‌خواه به سبب تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی به اصطلاح «راه‌های رشد غیرسرمایه‌داری» که این کشورها از سرگذرانند و دوره‌های طولانی‌مدت سرکوب و دیکتاتوری و البته زمینه‌های نامساعد جهانی و منطقه‌ای.

از این روست که جنبش‌های دموکراتیک خاورمیانه‌ی امروز باید فراتر از حذف نظام‌های سیاسی غیردموکراتیک، دموکراسی و «رهایی» را در تمامی ابعادش دنبال کنند؛ رهایی از سلطه‌ی مستبدان، رهایی از سلطه‌ی قدرت‌های خارجی و رهایی از سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی. چرا که این هر سه در پیوند با یکدیگر بوده‌اند که نظام‌های استبدادی کنونی را شکل و استمرار بخشیده‌اند.

به عنوان نکته‌ی پایانی، مانند نویسنده‌ای که از ضرورت حذف گفتمان امپریالیسم نوشته است آرزو می‌کنم «تا در آینده باز هم نگوئیم در هیجان‌ناشی از تحولات، ما هم "قطره" ای بودیم که سیل ما را با خود برد.»

پی‌نویشها

(۱) بر همین اساس، ماو در مراحل مختلف تکامل چین گاهی تضاد اصلی را میان طبقات مختلف اجتماعی (اعم از بورژوازی و پرولتاریا که



خود در تضاد با یکدیگرند اما تضادشان تضاد اصلی جامعه نیست) و نظام سیاسی کهنه، و در مقطعی دیگر میان تضاد بین بورژوازی و پرولتاریا (کار و سرمایه) می‌داند. بر همین اساس، نیز برنامه‌ی عمل سیاسی تدوین می‌کرد. یعنی در مقطعی خواهان ائتلافی طبقاتی علیه نظم سیاسی موجود می‌شد و در مقطعی دیگر خواهان نبردی طبقاتی با هدف امحای مالکیت خصوصی، همین روششناسی را حزب کمونیست چین تا دهه‌ی ۱۹۸۰ در تحلیل و موضع‌گیری نسبت به تحولات جهانی دنبال کرد، چنان که در مقطعی تضاد اصلی جهانی را تضاد جهان سوم و امپریالیسم دانست، و در میان قدرتهای امپریالیستی چون اتحاد شوروی را امپریالیسم روبه رشد می‌دانست در عمل به این نتیجه رسید که تضاد با سوسیال امپریالیسم تضاد اصلی است و سایر تضادها فرعی، و وقتی این تضاد اولویت یافت آنگاه به زعم آنها وحدت با امپریالیسم آمریکا و یا کشورهای اروپایی در برابر سوسیال امپریالیسم «هارتر و روبه رشد» توجیه سیاسی می‌یافت. گذشته از کاستی‌های روششناختی چنین تحلیلی، از منظر دیالکتیکی، از شوخی روزگار و طنز تاریخ در عمل کاملاً برخلاف نظریه‌های مائو و اخلافش فروپاشی به اصطلاح «سوسیال امپریالیسم» رخ داد، و چین به عنوان «دژ مستحکم کمونیسم» پیشگام توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌داری شد.

Yoshie Furuhashi, The Rise and Fall of Libya, MRZine (۲)  
(۲۵.۰۸.۱۱)

(۳) جنبش‌های اجتماعی، مداخله نظامی و گفتمان «امپریالیسم»،  
مقاله‌ی درج شده در فضای مجازی.

Embedded (۴)

Anderson, Benedict (۱۹۹۱). Imagined communities: (۵)  
reflections on the origin and spread of nationalism. London:  
.Verso

(۶) پری اندرسن، درباره‌ی زنجیره‌ی تاریخی در جهان عرب، ترجمه‌ی  
پرویز صداقت (سایت انسان‌شناسی و فرهنگ)

(مقاله‌ی بالا نخست در ویژه‌نامه‌ی بهار عربی روزنامه‌ی شرق در تاریخ  
شنبه ۱۶ مهرماه ۱۳۹۰ منتشر شد).

# بحران میان جنگ و شورش، ترهائی در باره شورش مصر و جنگ داخلی در لیبی

Gerhard Hanloser – برگردان ناهید جعفرپور

شورش های مرتبط به بحران جهانی روندی هستند که قطعاً هنوز چشم اندازی برای پیشرفتشان وجود ندارد. حوادث در مصر و لیبی دونه نمونه کاملاً متفاوت برای اثبات این ادعاست.

گرهارد هانلوزر به خواش رسانه آلمانی " آکسیون مستقیم " ترهائی را در رابطه با حوادث مصر و لیبی فرموله نموده است. طبیعتاً برای بررسی و تجزیه و تحلیل این حوادث هنوز بسیار زود است به این لحاظ این ترهائی را می توان بعنوان درک مقدماتی از این وقایع برداشت نمود. اما با این وجود این ترهائی می توانند ابزاری باشند که توسط آن بتوانیم روند تعارضات متفاوت را درک نموده و بهتر در باره آن بحث و گفتگو نمائیم.

## ترهائی مقدماتی در باره شورش مصر

۱/ انقلاب در دنیای مجازی صورت نمی پذیرد. بلکه برای تحقق این امر مردم باید در شهرها و مراکز مهم پرتحرک و میدان های سمبولیک ( مثل میدان تحریر) جمع شوند و از ایده انقلاب دفاع نمایند. بدون حضور قدرتمند و مبارزات پهنه جامعه که بتوانند به یکدیگر اعتماد نموده و در مبارزه و سازماندهی و رنج در هم آمیزند، به هیچ وجه یک نظم قدیمی سرنگون نخواهد شد.

۲/ موضوع بر سر بیشتر از آزادی و دمکراسی است. پیش زمینه شورش ها همچنین گرانی مواد غذایی، تورم جهانی، بحران بی شانسی و بی چشم اندازی نیروی جوان است. بر خلاف تصویری که رسانه ها دادند کارگران در روند این شورش ها نقش مهمی را بازی نمودند. ارتش مصر زمانی که کارگران وارد صحنه شدند و اعتصابات آغاز گشت، به خروج مبارک اقدام نمود.

۳/ هیچ آگرپا مینوسی وجود نداشت که مردم را بر علیه دولت سازماندهی کند. البرادی هم در این شورش نقشی نداشت. همچنین اخوان المسلمین هم محرک این شورش نبود. زیرا که هیچگاه صاحبان قدرت اجازه ندادند تا چهره ای تاریخی قدرت بگیرد. یعنی اینکه لنین مصری وجود ندارد. البته این مسئله هم دلیلی برای خوشحالی یک چپ غیردگماتیک نیست. زیرا که بجای شوراهای مردمی، شورای نظامی " موقت" سازماندهی شد. این شورای موقت حامل انتقال قدرت نیست بلکه خود قدرت است. بیخود نیست که تانک های ت - ۶۲ روسی در اولین فاز حرکت مردم در مقابل میدان اشغال شده مستقر شدند تا مردم را از میدان بیرون کنند. در واقع در حال حاضرهم این تانک ها هستند که حکومت می کنند؛ دیکتاتور نظامی شکنجه میکند، ستم می کند و کشتار می کند.

۴/ پایان مبارک و آغاز بازسازی. اینکه کدام شکل از توسعه در مصر صورت می پذیرد، نامشخص تر از آنچیزی است که نیروهای بنیادگرای مستبد آرزو دارند اما همچنین نامشخص تر از آنی است که دمکرات های خواهان رفم آرزو دارند. برای ما - چپ های غیر دگم معتقد به مبارزه طبقاتی - هم هنوز همه چیز باز است: آگاهی طبقاتی نیروها در شرایط کنونی هنوز ضعیف است و آنقدر قوی نیست که بتوان برنامه ای برای جهانی دیگر خارج از حاکمیت سرمایه داری فراخواند. فرایندهای " انفتاح"، پرداختن به سرمایه داری، می تواند در سطحی کاملا جدا انجام پذیرد. همچنین روشن نیست که فرقه های مذهبی جائی محکم در جبهه ضد انقلاب برای خود دست و پا نکنند و از این طریق از پائین به نیروی شورش حمله ور نشده و آن را از داخل منهدم نسازند.

۵/ زرق و برق و رنج رسانه ها. کامپیوتر و اینترنت مردم را در شبکه های خود جای داد و به هم وصل نمود اما به آنها آراء روشن سیاسی نداد. درپراوادی جدید یعنی " تلویزیون الجزیره" هم حقیقت گفته نشد. بسیاری از رسانه های غربی عکس های شورش را نشان دادند اما همزمان از طریق تشابه تاریخی (۱۹۸۹) تصویری تحریف شده از ماجرا را ارائه نمودند.

۶/ و جنگ ابدی خاورمیانه. حکمروایان بر نوارغربی و نوارغزه همچنین به دلائل روشن علاقه ای به گسترش جرقه شورش نداشتند بنابراین در ابتدا در قلمرو خود مانع منابع مستقیم با شورش شدند و سپس انتخابات (توسط حماس) انجام پذیرفت و این مسئله به جبهه "مردم عرب ضد اسرائیل" نسبت داده شد. بدین صورت نه تنها تصویرغیر واقعی از یک دشمنی قدیمی بر علیه شورش عمومی بخاطر "شرایط زندگی

غیر قابل تحمل" نشان داده شد بلکه به ضعف های شورش مصر پرداخته شد و آنهم زمانی که مبارکی تنها و در مرحله نخست بعنوان همکار اسرائیل و آمریکا مورد حمله قرار گرفت. عکس این مسئله استدلال اعلام خطر احتمالی سیاست خارجی اسرائیل و استفاده ابزاری از این مسئله که نظم قدیم را نباید سریعاً سرنگون نمود، بود. اعتراضات در اسرائیل بر علیه قیمت بالای مواد غذایی و بخصوص بالا رفتن اجاره مسکن مسیر دیگری را نشان می دهند. اسرائیل به شورش ها متصل می شود. " از زمین زراعی باید آموخت" شعاری بود که از سوی صیهونیست های اولیه که زود هم از بین رفتند، اعلام شد. آنهم زمانی که بسیاری از مهاجرین یهودی هنوز سوسیالیست بودند و بعنوان کارگر و دهقان می خواستند ملت خویش را تشکیل دهند. اکنون اما عرب ها و یهودیان اسرائیل درست بمانند جوانان اسپانیائی از بیداری عربی می آموزند. کارگران - دهقانان - هیچ جا دیگر ملت گزینه نیست. در سطوح جهانی مشکلات اجتماعی و تمایل به زندگی بهتر موضوعیت یافته است.

### تزه های مقدماتی در باره جنگ داخلی در لیبی

۱/ **جنون غنیمت چرب.** در لیبی شرایط انقلابی سریعاً به یک آزمایش قدرت و یک مبارزه دفاعی خونین تبدیل شد. چه قزافی و چه اپوزیسیونش با مبارزه برای تقسیم کشور هم نظربودند؛ قدرت ناشی از استفاده از لوله تفنگ.

۲/ **یک خوک بیشتر.** قزافی در حقیقت راه مقابل دیگر خوک های امپریالیسم را می رفت. طالبان و یا صدام در ابتدا از سوی غرب پذیرفته و پشتیبانی شدند و بعد با این دو جنگ شد. درست بر عکس راه قزافی؛ وی با مبارزات ضد امپریالیستی شروع کرد و رسماً وارث ضد فاشیسم و ضد کلونیالیسم شد اما بعد برای یک انشعاب نژادپرستانه جامعه لیبی تلاش کرد. او سال های سال یکی از دولتمردانی بود که دشمنی با نیمکره جنوبی داشت و کسی بود که تروریست ها را شکار میکرد. بخاطر فرصت طلبی و حفظ قدرتش در کنار قدرت های امپریالیستی از " مبارزه بر علیه ترور" دفاع می کرد. وی بشکرانه درآمدهای نفتی و منافع امنیتی ای و نیاز های کنترل مهاجرت از غرب، سرمایه بیحدی حاصل نمود.

۳/ **جنگ خوب برای ایجاد هیاوو.** دلفک بازی و نمایش، قزافی مستبد ترین حاکم عربی است. او دقیقاً همان چیزی است که سارکوزی نیاز دارد تا بدان وسیله بتواند تصویری را که از او در جهان عرب باقی

مانده است محو نماید. در واقع در این هیاهو حافظه تاریخی به فراموشی سپرده میشود. شریک تجاری دیروز می تواند دشمن درجه یک فردا باشد. همه در این بازی و نمایش نقش خود را خوب بازی می کنند: دارو دسته سمپاتیک و دلسوز شورشی، مستبد خونخوار با وابستگی های خانوادگی و ژنرال های با پیشنهاد های بشردوستانه. همه چیز شاهد و مهیا است. حلقه های فیلم که واقعیت را نشان میدهند بسرعت پاک میشوند: حملات نژاد پرستانه به سیاه پوستان توسط شعار های مذهبی از سوی شورشیان، پیشنهاد آتش بس و مذاکره از سوی قزافی، ناتوی مرگبار که بار دیگر حقوق ملت ها را به کثافت می کشاند، همه بروشنی جانبداری از یک جنگ داخلی بود.

**۴/ جبهه ضد فاشیسم.** متخاصمین برای اینکه بتوانند به طبل های جنگ بکوبند هیچ چیزی بیشتر از آنچه برای جنگ داخلی اسپانیا انجام گرفت، نیاز نداشتند: مماشات، راه های استثنائی، مونیخ - اینها تنها واژه هائی بودند برای تدارک این جنگ پیش بینی شده. طلسم گذشته در این تصویر جدید جای محکمی داشت. درس هائی که باید گرفته میشد همواره نقطه توجه اش توافقات روی غنیمت های فاتحین این جنگ بود. هیچگاه به تجربیات و رنج های کسانی که در گذشته مغلوب شدند فکر نشد. صدام حسین می بایست حداقل هیتلر جدید بشود، در یوگسلاوی میبایست حداقل محل صحنه های آشویتس دوباره کشف شود و جنگ داخلی در لیبی میبایست حداقل بروشنی با جبهه های ضد فاشیستی/فاشیستی ۱۹۳۶جور در بیاید. چرا؟ برای اینکه جنگ همواره بالاترین تجهیز عمومی را نیاز دارد. در واقع در اینجا کاری که انجام میشود به ناسیونالیسم ربطی ندارد بلکه با درس گرفتن از گذشته یعنی این بازی اخلاقی دولت ضد فاشیستی در مقابل دولت فاشیستی است.

**۵/ جنگ ضد انقلابی.** جنگ ناتو در لیبی بخشی از جنگ ضد انقلابی بر علیه خیزش های عربی است. قیام قدرتمند مردم تونس و مصر، لیبی را در یک جنگ داخلی سخت با دخالت نیروهای خارجی و دستکاری های بسیار و تعداد بسیار کشته قرار داد. رژیم های مستبد عربی مثل امارات عربی، سعودی، دارو ودسته حاکمانی که کارگران خارجی را استعمار می کنند و زنان را به بردگی می فروشند و درآمدهای نفت را بالا می کشند، ناتو را برای مجازات قزافی تحت فشار قرار دادند. چرا؟ زیرا که در سایه جنگ شاهان، امیران و سلطان ها می توانستند حکومت خویش را ثبات دهند. عربستان سعودی دخالت نظامی در بحرین نمود و امارات متحد عربی به استخدام مزدور برای تشکیل ضد شورش پرداخت. در یمن و سوریه به مردم تیراندازی شد. قزافی ( و تنها قزافی) مجازات شد

آنهم برای کارهایی که دیگر دولتمردان انجام می دهند و بدون مجازات همواره به قتل و سرکوب و... ادامه می دهند. اگر داوید کامرون اعلام نمود:

This has not been our revolution, but we can be proud that we have played our part

بنا بر این برای طولانی مدت باید حساب کرد که این دکترین جنگ برای " دخالت های بشردوستانه " همچنان ادامه خواهد یافت. همچنین وابستگی گسترده نظامی به ناتو بخاطر سرنگونی قزافی خود فرایند رهایی وعدم وابستگی لیبی را پیچیده و دچار خلل کرده است.

۶/ معیارها. آیا باید نقد های موجود بر مبنی حقوق کلاسیک ملت ها باشد؟ شاید این حقوق پایه ای کلاسیک خواست های امپریالیستی را محدود سازند. شاید هم قوانین استفاده از خشونت بین دولت ها را دچار خلل سازد. اما حقوق ملت ها خارج از معیار حاکمیت ملی هیچ مفهومی ندارد. در اینجا دولت موضوع است. برای ارزیابی سیاست جهانی هیچ کسی بهتر از مارکس نظریه نداد؛ بطور رادیکال باید در مقابل تمامی مناسباتی قرار گرفت که در آن انسان، حقیر شده، خوار شده و موجودی برده است!

---

## حرفه‌ای‌ها و آما تورها

کانون مدافعان حقوق کارگر 

اظهار نظر درباره‌ی زندگی و معیشت مردم زحمتکش و نیروی کار در جامعه انسانی، امروز از دو وجه متفاوت صورت می گیرد. تئوریسین‌ها و نظریه‌پردازان نظام سرمایه‌داری، همواره تلاش دارند تا طرح‌ها و ایده‌ها و برنامه‌های ارائه شده را برای حفظ نظام موجود، کارشناسی شده و مورد تایید صاحب نظران جلوه دهند. آنها هر طرح و برنامه‌ای را که برای استثمار بیشتر و خالی کردن جیب کارگران و زحمتکشان می‌دهند، با آب و تاب تعریف کرده و تمام تلاش تبلیغاتی خود را به کار می‌گیرند تا آن را مورد قبول مردم قرار دهند.

از دیگر سو، هرگاه فعالان کارگری و اجتماعی مستقل، آن طرح‌ها و

نظرات را مورد حمله قرار داده و اجرای شان را به ضرر زحمتکشان و کارگران می‌دانند، از جانب بلندگوهای تبلیغاتی طرفداران نظم موجود، به "بی‌تخصصی و صاحب‌نظر نبودن" متهم می‌شوند. هرچند بارها و بارها، طرح‌ها و برنامه‌های طرفداران نظام سرمایه‌داری، بطلان خود را ثابت کرده است، اما آنها بار دیگر با بوق و کرنا و با تبلیغات و جوسازی، طرح جدیدی را مطرح می‌کنند و معرکه‌ی جدیدی به راه می‌اندازند و با معرفی صاحب‌نظران سرمایه‌ساخته و مزدوران متخصص جدید خود، تلاش می‌کنند تا افکار عامه‌ی مردم را به مسیر دلخواه خود بکشانند.

در این میان، مدافعان حقوق کارگران و زحمتکشان، نه تنها امکانات زیادی برای ابراز نظرات خود ندارند، بلکه در همان سطح محدود که به بیان نظرات خود مبادرت می‌کنند، به بی‌تخصصی و صاحب‌نظر نبودن و ارائه نظرات مغایر با معیارهای مورد قبول صاحبان قدرت و سرمایه، متهم می‌شوند. علاوه بر آن، فعالان مستقل کارگری و اجتماعی که از هیچ نهاد رسمی برای بیان نظرات خود حمایت نمی‌شوند، همواره در خطر بیکاری، اخراج از کار و بعضاً زندان و دیگر انواع محرومیت‌های اجتماعی قرار دارند.

مقاله زیر که توسط ادوارد سعید، صاحب‌نظر فلسطینی مستقل، دو دهه پیش نگاشته شده است، بیانگر ریشه‌های این وضعیت است که البته امروزه بسیار شدیدتر و ریشه‌ای‌تر شده است. ارائه این مقاله در شرایط امروز، می‌تواند بحث جدیدی را درباره‌ی وظایف فعالان کارگری و اجتماعی و وحدت هرچه بیشتر آنان، جهت شکستن دیوارهای ایجاد شده به دست نظام حاکم بر جهان، بگشاید.

## حرفه‌ای‌ها و آماتورها

ادوارد سعید

ترجمه علیرضا ثقفی

روشنفکر مشهور فرانسوی، رژی دبره، در سال ۱۹۷۹ کتاب جالبی درباره‌ی حیات فرهنگی فرانسه نوشت که عنوان "معلمان، نویسندگان، مشاهیر، روشنفکران فرانسه مدرن" را داشت. دبره خود یک روشنفکر متعهد و فعال چپ بود که کمی بعد از انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۸ در دانشگاه هاوانا به تدریس مشغول شد. کمی بعد، حکومت بولیوی او را به سی سال زندان محکوم کرد. جرم او همکاری با چگوارا بود. دبره پس از سه سال از زندان آزاد شد. پس از بازگشت به فرانسه، دبره یک

تحلیل-گر نیمه آکادمیک و سپس مشاور رییس جمهور میتران شد. او در موقعیتی قرار گرفت که ارتباط میان روشنفکران و نهادها (نهادهای دولتی) را درک کند. رابطه‌ای که هیچ‌گاه ساده نبوده، همواره در حال تغییر بوده و بعضی اوقات، پیچیدگی آن تعجب‌آور است.

دبره در کتاب "معلمان، نویسندگان، مشاهیر، روشنفکران فرانسه مدرن"، این تز را مطرح می‌کند که میان سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۹۳۰ روشنفکران پارسی اصولاً در ارتباط با دانشگاه سوربن بودند. آنها مادی‌گرایانی بودند که از کلیسا و بناپارتیسم رو برگردانده بودند، در لابراتوارها، کتابخانه‌ها و کلاس‌های درس، روشنفکران به عنوان حرفه‌ای‌ها محافظت می‌شدند و پیشرفت‌های مهمی در علوم به‌وجود آوردند. پس از سال ۱۹۳۰ دانشگاه سوربن به تدریج اتوریته‌ی خود را از دست داد و جای خود را به مراکز انتشاراتی شبیه "نوول روو فرانسز" واگذار کرد. جایی که به نظر دبره، روحیه خانوادگی روشنفکران را سازمان می‌داد و نویسندگان آن، دست نوازش‌بیشتری را بر سر خود احساس می‌کردند. تا دهه دشوار ۱۹۶۰ نویسندگانی نظیر سارتر، بووا، کامو، موریاک، ژید و مالرو تحت تاثیر قشر روشنفکری بودند که جایگزین حرفه‌ای‌ها شده بود. این قشر روشنفکر، کارهای آزادی انجام می‌داد و اعتقاداتی به آزادی داشت و مسایل آنان، به قول دبره، راه میانه‌ای بود که از میان آیین‌های کلیسایی دروه‌ی ماقبل و دوره گسترش روشنگری می‌گذشت که بعد از آن به‌وجود آمد.

در حدود سال‌های ۱۹۶۸ روشنفکران به طور گسترده‌ای از نوشته‌های خود جدا شدند و به جای آن، به دور رسانه‌های عمومی گرد آمدند. آنها به عنوان روزنامه‌نگار، سخنران برنامه‌های تلویزیونی، چه به عنوان مجری و یا مهمان، مشاوران، مدیران و ... کار خود را ادامه دادند. اکنون آنها مخاطبین فراوانی داشتند. علاوه بر آن، زندگی آنان به عنوان روشنفکران، کاملاً وابسته به بینندگان بود. شهرت و یا گمنامی آنان، به وسیله‌ی دیگران مشخص می‌شد. دیگرانی که مخاطبین نامشخص‌اند. دبره در این باره چنین می‌گوید:

"با گسترش حوزه نفوذ رسانه‌های گروهی، این رسانه‌ها کمتر از روشنفکران آزاد استفاده می‌کردند و بیشتر، تحت سلطه قشر روشنفکر حرفه‌ای و منابیع قانونی کلاسیک در آمدند و مجموعه‌ی کاملی را به‌وجود آوردند که توقعات کمتری داشته و در نتیجه، ساده‌تر به کار گرفته می‌شدند. رسانه‌های گروهی، سنت‌های مستحکم روشنفکری را در هم ریخته و همراه با آن، ارزشیابی و میزان ارزش‌ها را پایین آوردند."



آنچه دبره می‌گوید، مساله‌ای مخصوص فرانسه است که در نتیجه مبارزه میان نیروهای مشخص سلطه‌طلب و کلیسایی در جوامع ناپلئونی به‌وجود آمد و شباهتی با جوامع دیگر ندارد. به عنوان مثال، در بریتانیا، تا قبل از جنگ جهانی دوم، اغلب دانشگاه‌ها مطابق با توصیف‌های دبره نبودند. حتی اساتید آکسفورد و کمبریج، در باور عامه شباهتی به روشنفکران فرانسه نداشتند؛ در حالی که بنگاه‌های انتشاراتی در بریتانیا، در میان دو جنگ جهانی، با نفوذ و قدرتمند شده بودند. مدیران این بنگاه‌ها، آن روحیه "خانوادگی" را به‌وجود نیاوردند که دبره در مورد روشنفکران فرانسه مطرح می‌کرد. نقطه‌ی اتکای قوی‌ای وجود نداشت. گروه‌های افراد، با نهادها در یک ردیف قرار گرفتند و قدرت و اتوریته را از آن نهادها به دست آوردند، به طوری که آن نهادها، آن طور که گرامشی توصیف می‌کند، روشنفکران وابسته به خود را پرورش دادند.

هنوز این سوال باقی می‌ماند که چیزی شبیه به استقلال روشنفکر وجود داشته یا می‌تواند وجود داشته باشد؟ یعنی عملکرد مستقلانه روشنفکر، روشنفکری که مدیون کسی نیست و در نتیجه تحت تاثیر هیچ فشاری قرار ندارد، می‌تواند وجود داشته باشد؟ روشنفکرانی که وابسته به دانشگاه‌هایی هستند که حقوق می‌پردازند و یا وابسته به احزاب سیاسی که انتظار وفاداری به خط حزبی را دارند؛ در حقیقت وابسته به منابعی هستند که خواهان آزادی مشروط و محدودیت انتقاد است. به نظر دبره، در گذشته حوزه‌ی عمل یک روشنفکر، وسیع‌تر از گروه روشنفکران بود. (به زبان دیگر، جایی که نگرانی درباره‌ی خوشایند مخاطب و یا کارفرما، جایگزین استقلال روشنفکران می‌شود.) در حرفه‌ی روشنفکر، مسایلی وجود دارد که اگر منسوخ نشده، اما از آن جلوگیری شده است.

مجدداً به بحث خود باز می‌گردیم؛ بحث بررسی روشنفکر، هنگامی که ما یک فرد روشنفکر را در نظر می‌آوریم (در اینجا مساله اصلی من، فرد است) آیا ما تکیه بر فردیت شخص داریم یا منظور ما، گروه یا طبقه‌ای است که روشنفکر، عضوی از آن است؟ جواب این سوال به طور مشخص، بستگی به انتظار ما از عملکرد روشنفکر دارد. به این مفهوم که: آیا آنچه ما شنیده و یا می‌خوانیم، یک نظریه مستقل است یا نظرات یک حکومت است که یک امر سیاسی سازمان یافته است و یا تبلیغ گروهی است؟ رسالت روشنفکران قرن ۱۹ بیشتر اظهارات فردی بود. زیرا به طور واقعی، آن روشنفکران چنین بودند. بازار فُ در کتاب تورگینف و یا استفان دلوس در کتاب جیمز جویس، شخصیت‌های گوشه‌گیر و تنهایی

دارند. آنها به طور کلی با جامعه هماهنگ نمی‌شوند و در نتیجه، یک شورش کامل در برابر وضع موجود هستند؛ در حالی که تعداد فزاینده روشنفکران قرن بیستم، مردان و زنانی هستند که به گروه‌هایی به نام روشنفکر یا اقشار روشنفکری تعلق دارند (مدیران، متخصصان، مبلغان، متخصصان دولتی و کامپیوتری، دانشمندان، رهبران سندیکایی، مشاورانی که برای ارائه نظراتشان دستمزد دریافت می‌کنند) و از اینکه بخواهند به صورت مستقل عمل کنند، نگران اند.

این مساله ای خطیر و با اهمیت است و باید به آن، با ترکیبی از رئالیسم و ایده‌الیسم نگاه کرد و مطمئناً نمی‌توان با آن شک‌گرایانه برخورد کرد. اسکاروایلد می‌گوید: "شک‌گرا شخصی است که قیمت هر چیز را می‌داند، اما ارزش هیچ چیز را نمی‌داند". این که همه‌ی روشنفکران را خائن بنامیم، فقط به این دلیل که آنها زندگی کاری خود را در دانشگاه گذرانده و یا برای یک روزنامه کار می‌کنند، یک برخورد خشن و نهایتاً اعتراضی بی‌معنی است و بعید به نظر می‌رسد که شک‌گرایی منصفانه چنین قضاوت کند که جهان، آنقدر فاسد است که هر کسی، نهایتاً تسلیم پول می‌شود. از طرف دیگر، به ندرت فرد روشنفکر ایده‌آل و کامل است. روشنفکر، چراغی در تاریکی و آن قدر خالص و آن قدر شرافتمند نیست که هرگونه وسوسه‌ی او را در برابر منافع مادی مردود بشمارد. هیچ کس نتوانسته است چنین آزمایشی را از سر بگذراند. حتا استفان ددلووس در نوشته‌ی جویس، چنین نبوده است. او که آنقدر پاک و دارای ایده‌آل‌های تند است، در انتها ناتوان شده و ساکت می‌شود.

حقیقت آن است که روشنفکر، شخصیتی غیرقابل بحث و سالم، همانند یک کارشناس مهربان و یا یک قدیس تمام و کمال و نیکوکار و غمگین و غریب نیست. هر شخص در یک جامعه زندگی می‌کند. اینکه آن جامعه، چه مقدار باز و آزاد است و یا فرد، چه مقدار پرهیزکار است، اهمیت ندارد. در هر صورت، روشنفکر باید قوه درک داشته باشد و در عمل باید مناظره و مباحثه را تا حد امکان، به راه اندازد. اما آلترناتیوها، کاملاً تسلیم‌طلبانه و یا کاملاً عصیان‌گرایانه نیست.

در روزهای کم رنگ شدن حکومت ریگان، راسل ژاکوبی، روشنفکر چپ‌گرا، کتابی را به چاپ رساند که بحث زیادی را به راه انداخت و بسیار پسندیده بود. این کتاب با نام "روشنفکران متاخر" در باره‌ی غیرقابل تردید بودن تزه‌های موجود در ایالات متحده بحث می‌کرد که روشنفکران غیر آکادمیک را، کاملاً از بین رفته می‌دانست. این تزه‌ها می‌گفت که هیچ کس، یعنی هیچ روشنفکر متعهدی، به جز یک گروه از

استادان دانشگاه که وضعیتی خاص و ویژه دارند و بیشتر در ارتباط با خودشان هستند و هیچ کس در جامعه به آنان توجهی ندارد، باقی نمانده است. الگوی ژاکوبی برای روشنفکران قدیم، شامل تعداد اندک روشنفکرانی است که در اوایل قرن بیستم، در دهکده‌ی گرینویچ (محل‌های همانند بخش لاتین است) زندگی می‌کردند و به عنوان روشنفکران نیویورک شناخته می‌شدند. بیشتر آنها، یهودی چپ‌گرا اما غیرکمونیست بودند و با نوشته‌های‌شان روزگار می‌گذرانند. شخصیت‌های نسل اولیه، شامل مردان و زنانی همانند ادموند ویلسن، ژان ژاکوب، لوییز مامفرد، دویت مک دونالد و شرکای بعدی آنها عبارت بودند از فیلیپ راو، الفرد کازین، ک ایروونیک هاو، سوزان سونتاگ، دانیل بل، ویلیام بارت و لیونل تریلینگ. به نظر ژاکوبی، تعداد روشنفکران این چینی، در نتیجه فشارهای سیاسی و اجتماعی پس از جنگ کاهش یافت. این فشارها عبارتند از: پراکنده شدن به حاشیه‌ها؛ برخورد غیر مسئولانه نسل پیشرو، که پیشگام ایده‌های گوشه‌نشینی و پشت سر گذاردن وضع موجود و زندگی بودند؛ گسترش دانشگاه و محدود شدن به کالج‌های اولیه چپ مستقل آمریکایی.

نتیجه آن است که روشنفکر امروز، شبیه به متخصص ادبیات مخفی است و وضعیت مشخص او، آن است که خارج از کلاس درس، هیچ منفی ندارد. چنین افرادی، بر طبق تعریف ژاکوبی، کسانی هستند که منش‌خشن مبهمی دارند که کارشان بیشتر مربوط به پیشرفت‌های آکادمیکی است و کاربردی در تغییرات اجتماعی ندارند. چنین توصیفی از مساله، در حقیقت بیشتر به مفهوم گسترش جنبش محافظه کارانه‌ی جدید است (روشنفکرانی که در زمان ریاست جمهوری ریگان، از مقام بالایی برخوردار شدند، کسانی بودند که قبلاً به جناح چپ مستقل وابسته بودند. روشنفکران مستقلی نظیر ارمومیک کرویستول، که یک مفسر مسایل اجتماعی بود و سلونی هوک که یک فیلسوف بود) آنها همراه با خود روزنامه‌ای جدید و یک ارتجاع بی‌پرده را به ارمغان آوردند و در نهایت، برنامه محافظه کارانه‌ی اجتماعی را ارائه دادند (منظور ژاکوبی از جناح راست افراطی، معیارهای جدید است). او می‌گوید:

“این نیروها قبلاً و چه امروز، با پشتکار بیشتر به شکار نویسندگان و روشنفکران جوان و رهبران روشنفکر توانا که از جریان‌های قدیمی جدا شده‌اند، مشغول‌اند. در حقیقت، مشهورترین روزنامه لیبرالی روشنفکری در آمریکا، نیویورک ریویو آف بوک، که روشنفکران رادیکال جدید آن را دارای ایده‌های پیشگامانه‌ی می‌دانند، یک رکورد اسفناک به دست آورده است که مشابه آکسفورد انگلستان است.”

ژاکوبی می‌گوید: "نیویورک ریویو، هیچ گاه روشنفکران جوان امریکایی را تغذیه نکرده است. برای مدت یک ربع قرن، این روزنامه از ذخایر فرهنگی استفاده کرده است، بدون اینکه هیچ سرمایه‌ی فرهنگی به وجود آورد. حتا امروز باید بر روی وارد کردن روشنفکران از مرکز اصلی آن، یعنی انگلستان، کار کرد."

البته به طوری که ژاکوبی می‌گوید: "این مسایل، مدیون تعطیل شدن مراکز فرهنگی قدیمی است و نه مربوط به اخراج روشنفکران." ژاکوبی به ایده‌ی خودش در باره روشنفکران باز می‌گردد. او روشنفکران را به مثابه "روح مستقل تغییرناپذیر که در برابر معیارهای موجود، به مقابله برمی‌خیزند" توصیف می‌کند.

او می‌گوید: "آنچه ما اکنون داریم، از نسل در حال انقراضی است که به وسیله‌ی جوانه‌های جدید، جایگزین می‌شود. این جوانه‌های جدید، درکی از تکنیک‌های کلاس درس و دستمزد و یا آرزوی پاداش از حامیان و کارگردانان را ندارند و خواهان اعتبارنامه از حاکمیت‌های اجتماعی نیستند؛ که این حاکمیت‌ها بحث و مناظره را رشد نداده، بلکه فساد و ارباب ساده‌اندیشان را پایه‌ریزی می‌کنند." این یک تصویر غم‌انگیز است. اما آیا صحیح است؟ آیا آنچه ژاکوبی درباره‌ی نابودی روشنفکران می‌گوید، حقیقت دارد یا ما می‌توانیم شناخت صحیح‌تری داشته باشیم؟

در مرحله‌ی اول، به نظر من تنفر از دانشگاه و یا حتا از ایالات متحده غلط است. کمی پس از جنگ جهانی دوم، دوران کوتاهی در فرانسه وجود داشت که در آن، یک عده روشنفکر برجسته مستقل شبیه سارتر، کامو، آرون و سیمون دوبووا ایده‌های کلاسیک روشنفکران اولیه قرن ۱۹ همانند ارنست رنان و ویلهلم ون هامبولت را بیان می‌کردند. اما آنچه ژاکوبی درباره‌ی آن سکوت می‌کند، آن است که کار روشنفکر در قرن بیستم، اساسا منازعه عمومی و برجسته کردن مسایل از نوع جولین بندا نیست؛ و حتا شاید نظری مانند آنچه برتراند راسل و یا چند روشنفکر خاص نیویورک مطرح می‌کنند، نباشد؛ بلکه وظیفه‌ی آنان، انتقاد کردن و توهم‌زدایی همراه با افشا و رد پیشگویی، اصلاح سنت‌های کهن و شکستن بت‌هاست.

از طرفی، روشنفکر بودن به طور کلی با آکادمیک بودن و یا حتا موزیسین بودن در تناقض نیست. پیانیست بزرگ کانادایی، کلن گولد، یک هنرمند برجسته، در سرتاسر زندگی‌اش، در مبارزه‌ی مستقیم با شرکت‌های بزرگ درگیر بود. این مساله مانع از بت‌شکنی، برداشتی جدید

و تفسیری مجدد از موزیک کلاسیک، که تاثیر عظیمی بر مسیر پیشینیان داشت، نشد. همچنین روشنفکران آکادمیک برای مثال تاریخ-دانان، مجموعاً افکار نویسندگان تاریخ را در باره‌ی سنت‌ها و نقش زنان در جامعه دگرگون کردند. افکار اریک هابس بام و تامپسون در انگستان و یا هایدن وایت در امریکا، چنین بود. کارهای آنان به صورت وسیع در آکادمی منتشر شد و افکار جدیدی به-وجود آمد.

از آنجا که ایالات متحده در به هم ریختن زندگی روشنفکر مقصر است، روشنفکر باید با آن به مبارزه برخیزد. همچنین در هر جای دیگری که چنین مسایلی وجود دارد، همانند فرانسه، روشنفکر نباید گوشه‌گیر و کافه‌نشین باشد، بلکه باید شخصیتی متفاوت داشته باشد، مسایل مختلفی را ابراز داشته، رسالت خود را به صورت‌های مختلف به انجام رسانده و به گونه‌ای دراماتیک، مسیر را تغییر باشد. به همان گونه که من در سرتاسر این نوشته گفته‌ام، روشنفکر به صورت یک مجسمه‌ی بی حرکت نیست، بلکه فردی حرفه‌ای است که با انرژی فراوان، سرسختانه به عنوان یک فرد متعهد، عمل می‌کند و با انبوهی از مسایل که سرانجامی دارد با ترکیبی از روشنگری، رهایی و آزادی، همواره صدایی آشنا در فرهنگ و جامعه است.

تهدید خاص برای روشنفکر امروز، چه در جهان غرب و یا خارج از آن، نه آکادمیک بودن است و نه حاشیه‌ای بودن و نه وحشت از تجاری شدن توسط بنگاه‌های انتشاراتی و روزنامه‌ها؛ بلکه حالتی است که من تمایل دارم آن را حرفه‌ای‌گرایی بنامم. منظور من از حرفه‌ای‌گرایی، آن است که کار شما به عنوان روشنفکر آن باشد که شما برای گذران زندگی کار می‌کنید، به طوری که بین ساعت ۹ تا ۵ بعد از ظهر که یک چشم‌تان به ساعت و چشم دیگر مراقب رفتار حرفه‌ای‌تان است، مراقب هستید که حرکت غیرمنتظره‌ای نکنید، پا را فراتر از محدودیت‌ها و چارچوب‌ها نگذارید، به شما مارک نجسباندند، برای همه قابل قبول باشید و شخصیتی غیرقابل بحث، غیرسیاسی و بیطرف داشته باشید.

اجازه بدهید به سارتر برگردیم. به نظر می‌رسد که عقیده سارتر آن است که "مرد آزاد است سرنوشت خودش را انتخاب کند". (سارتر به زنان نظر ندارد) هم چنین او می‌گوید (یکی از جمله‌های مخصوص سارتر): "شرایط ممکن است مانع از تجربه‌ی کامل چنین آزادی‌ای باشد". او در عین حال اضافه می‌کند که گفتن این مساله که محیط و شرایط، به طور یک جانبه، نویسنده یا روشنفکر را تحت تاثیر قرار می‌دهد، غلط است. عموماً یک حرکت دائمی در پشت سر و پیش روی روشنفکران قرار دارد. در کتاب "هدف ادبیات" که در سال ۱۹۴۷ به

چاپ رسید، سارتر به عنوان یک روشنفکر، کلمه‌ی نویسنده را به جای روشنفکر به کار برد. اما مشخص است که منظور او از نویسنده، همان نقش روشنفکر در جامعه است. او چنین می‌گوید:

“من یک نویسنده هستم. قبل از هر چیز، هدف من آزادی برای نوشتن است. اما به یک باره این مساله پیش می‌آید که من تبدیل به فردی می‌شوم که دیگران به او، به چشم یک نویسنده نگاه می‌کنند. معنای این مساله آن است که شخص نویسنده باید به تقاضای معینی پاسخ گوید و در عملکرد اجتماعی معینی قرار گرفته و ممکن است هر نقشی را بازی کند. اما این مساله باز باید بر انتظاراتی که دیگران از او دارند، مبتنی باشد. او ممکن است بخواهد شخصیتی را تغییر دهد که در یک جامعه معین به روشنفکر نسبت می‌دهند. اما برای تغییر آن، باید ابتدا در درون آن قرار گیرد. بنابراین مردم با رازش‌هایشان، با جهان‌بینی‌شان و بینش خودشان نسبت به جامعه و ادبیات، در کل موثراند. این مساله نویسنده را احاطه می‌کند و درون حصار قرار می‌دهد. تقاضاهای زیرکانه و آمرانه‌ی مشکلات پیشرو و آزادی‌های روشنفکر، حقایق موجود در کارهای شکل گرفته‌ی یک روشنفکر هستند.

سارتر نگفته است که روشنفکر، نوعی فیلسوف عالی مقام است که شخص، مجبور به خیالبافی و احترام آن‌چنانی درباره‌ی اوست؛ بلکه برعکس، روشنفکرانه تنها مدام به دنبال نیازهای جامعه‌اش است و در عین حال، به دنبال تغییرات اساسی در وضعیت روشنفکران، به عنوان اعضای یک گروه مشخص نیز می‌باشد. (البته این مساله از جانب کسانی که در فقدان روشنفکران واقعی، سوگواری می‌کنند، نادیده گرفته می‌شود.) منتقدان امروز به سادگی، چگونگی مقابله با مشکلاتی که در پیش روی روشنفکر است را، نادیده می‌گیرند و تصور می‌کنند که روشنفکر، باید نوعی حاکمیت بر زندگی فکری و اخلاقی جامعه داشته باشد. در عین حال، به تغییرات بنیادی‌ای که در خود روشنفکران به وجود می‌آید توجه ندارند.

جامعه امروز، نویسنده را احاطه و محصور کرده است. این محدودیت‌ها با تکریم و پاداش و در بیشتر اوقات، با لکه‌دار کردن و بد نام کردن و به مسخره گرفتن کار روشنفکر است که او را محدود می‌کند. بسیاری از اوقات، با گفتن این مساله که روشنفکر حقیقی باید فقط یک متخصص حرفه‌ای در حوزه‌ی عمل خود باشد، او را محدود می‌کنند. من به خاطر نمی‌آورم که سارتر در جایی گفته باشد که روشنفکر، باید ضرورتاً خارج از دانشگاه باشد. او گفته است که روشنفکر، هیچ‌گاه بیش از زمانی که ریشخند شده و محدود شده و به وسیله‌ی جامعه مجبور

شده که به گونه‌ای خاص باشد، یک روشنفکر نیست. به این علت که فقط در چنین موقعیت و مکانی است که کار روشنفکر، شکل می‌گیرد. وقتی سارتر جایزه نوبل ۱۹۶۸ را رد کرد، دقیقا بر مبنای همین اصول عمل کرد.

اما این فشارها و محدودیت‌ها برای روشنفکر امروز، به چه صورت در آمده اند؟ به چه ترتیب، با آنچه من آن را "حرفه‌ای‌گرایی" می‌نامم، منطبق هستند؟ آنچه من می‌خواهم بحث کنم، آن است که به اعتقاد من، چهار اهرم فشار، استعداد و خواست روشنفکر امروز را تحت تاثیر قرار می‌دهد. هیچ کدام از این اهرم‌ها، به تنهایی در یک جامعه عمل نمی‌کنند (و مختص یک جامعه نیستند) علی‌رغم فراگیر بودن این اهرم‌ها، هیچ کدام از آنها نمی‌توانند با آنچه من "آماتوریزم" می‌نامم، مقابله کنند. آماتوریزم، انگیزه‌ای است که به وسیله سود و پاداش، تحت تاثیر قرار نمی‌گیرد، بلکه با عشق به منافع غیرقابل بحث، با چشم‌اندازی وسیع حرکت می‌کند و ارتباطی را در مسیر حرکت خود به وجود می‌آورد و وابستگی به تخصص را رد می‌کند. آماتوریزم، در جهت اهداف و ارزش‌هایی حرکت می‌کند که مغایر محدودیت یک حرفه است.

۱- تخصص‌گرایی اولین اهرم فشار است. هر چقدر تخصص فرد در آموزش و پرورش بیشتر شود، به همان اندازه به حوزه نسبتا محدودتری از دانش وابسته می‌شود. امروز هیچ کس نمی‌تواند مساله صلاحیت را رد کند، اما وقتی مساله صلاحیت در یک حوزه خاص، به مفهوم کور شدن شخص در باره‌ی همه چیزهای دیگر، که خارج از حوزه صلاحیت است (مثل تخصصی در مورد اشعار عاشقانه‌ی عهد عتیق و ویکتوریا می‌شود) در این صورت فرهنگ عمومی شخص، در میان فرهنگ حاکم حل می‌شود. این نوع صلاحیت به بهایی نمی‌آورد که می‌پردازیم.

برای مثال، در مورد ادبیات که مورد نظر خاص من است، تخصص‌گرایی به مفهوم افزایش تکنیک شکل‌گرایانه است و حوزه تاریخی که تجربیات واقعی شکلیابی کار ادبی در آن قرار دارد، روز به روز کمرنگ‌تر می‌شود. تخصص‌گرایی در حوزه ادبی، به مفهوم کور شدن درباره‌ی تلاش اولیه جهت ساختمان هنر و دانش است. در نتیجه، شما به عنوان یک متخصص ادبی، نمی‌توانید در این زمینه‌ها به عنوان تئوری‌ها و روش‌شناسی‌های مجهول، اظهار نظر کنید. در حقیقت، داشتن تخصص در ادبیات، به مفهوم کور شدن درباره‌ی تاریخ و موسیقی، سیاست و ... است و در نهایت، به عنوان روشنفکر متخصص در ادبیات، شما مجبور به پذیرش و اطاعت از چیزی هستید که به اصطلاح، رهبران اجازه می‌دهند.

تخصص‌گرایی، احساس هیجان و کشفیات را در شما از میان می‌برد. هر دوی این مسایل (احساس هیجان و کشفیات) در حرکت روشنفکر، تاثیر غیر قابل بحثی دارد. در انتها، من همواره احساس می‌کنم تخصص‌گرایی، شخص را تنبل می‌کند، به گونه ای که شما کاری را انجام می‌دهید که دیگران از شما می‌خواهند، چون در تخصص شماست.

۲- اگر تخصص‌گرایی، نوعی ابزار فشار است که در همه سیستم‌های تعلیم و تربیت وجود دارد، صاحب‌نظر بودن و آیین خاص تعیین صاحب‌نظران، اهرم فشار مهم‌تری (دومین اهرم فشار) در دوره‌ی پس از جنگ است. برای تبدیل شدن به یک صاحب نظر، شما باید توسط مقامات حاکمه تایید شوید. آنها شما را راهنمایی می‌کنند که در باره‌ی اصلاح زبان، احترام به حقوق حاکمان، اطاعت از قوانین کشور و ... صحبت کنید. این مساله به خصوص هنگامی صحت دارد که احساسات عمومی و یا حوزه‌های خاصی از علوم که سودآوری را افزایش می‌دهند، در معرض خطر قرار می‌گیرند. اخیراً بحث‌های زیادی در باره‌ی مساله‌ای به نام "اصلاحات سیاسی" وجود داشت. این یک عبارت مودبانه بود که به آکادمیسین‌های انسان‌گرا اطلاق می‌شد و بارها گفته می‌شد که آنان مستقلانه فکر نمی‌کنند، بلکه مطابق معیارهایی که به وسیله‌ی عوام‌فریبی‌های چپ‌گرایان به وجود آمده، فکر می‌کنند. این معیارهای عوام‌فریبی، عبارت بود از واکنش نشان دادن در برابر شهوت‌رانی، نژادپرستی و چیزهایی شبیه به آن؛ در حالی که باید به مردم اجازه داده شود که در هر مسیری که می‌خواهند، حرکت کنند.

حقیقت آن است که چنین مبارزه‌ای، اساساً به وسیله‌ی محافظه‌کاران مختلف و سایر مبارزان طرفدار ارزش‌های خانواده!! سازماندهی شده بود. در عین حال، بعضی مسایلی که آنان به عنوان اصلاحات سیاسی مطرح می‌کردند، به خصوص وقتی که بدون فکر، از اصطلاحات خاص خود استفاده می‌کردند، مجموعاً با مبارزه آنان و اصلاحات سیاسی که در مورد مسایل نظامی، امنیت ملی و سیاست‌های خارجی و اقتصادی مطرح می‌کردند، تناسب داشت. برای مثال در طی سال‌های بعد از جنگ دوم جهانی، اتحاد جماهیر شوروی موضوع بحث بود، شما باید بدون تردید، مسایل جنگ سرد را می‌پذیرفتند. قبول شیطان بودن اتحاد جماهیر شوروی، ضروری بود. حتی برای دوره‌ای طولانی، بین دهه‌های ۴۰ تا ۷۹ ایده‌ی دولت‌مردان امریکایی این بود که آزادی در جهان سوم، به مفهوم رهایی از کمونیسم است. این مساله بدون چون و چرا پذیرفته شده بود و در کنار این مساله، توجه دانشمندان علوم روان‌شناسی، انسان‌شناسی، اقتصاد دانان و سیاسیون، کاملاً به این مساله جلب شده



بود و چنین مطرح می‌کردند که توسعه، یک مساله غیرایدئولوژیک است و ضرورتاً از غرب می‌آید و همراه با توسعه، حرکت به سمت مدرنیزاسیون، ضد کمونیست بودن و طرفداری از رهبران سیاسی که با ایالات متحده هماهنگ هستند، ضروری است.

برای ایالات متحده و متحدین او نظیر بریتانیا و فرانسه، این نظریات درباره‌ی دفاع ملی، غالباً به مفهوم تعقیب سیاست‌های امپریالیستی بود؛ به طوری که مقابله با شورش‌ها و جنگ‌ها در برابر جنبش‌های آزادی‌بخش (که البته اغلب آنها به نظر می‌رسید که تمایل به شوروی دارند) مصایب فزاینده‌ای شبیه به ویتنام به وجود آورد و حمایت غیرمستقیم از تهاجم‌ها و قتل‌عام‌ها (نظیر آنچه به وسیله‌ی متحدین غرب در اندونزی، السالوادور و اسرائیل صورت گرفت) و همچنین حمایت از رژیم‌هایی با اقتصادی در هم ریخته و عجیب و غریب همانند سوریه و عراق، نتیجه‌ی این سیاست امپریالیستی بود. در برابر مخالفت با همه‌ی این مسایل، مداخله‌ی کارشناسانه برای کنترل هیجانات ملی باید برنامه‌ریزی شود. به عنوان مثال، اگر شما یک کارشناس سیاسی آموزش دیده در سیستم دانشگاهی ایالات متحده نباشید و در نتیجه، احترامی برای تئوری توسعه و امنیت ملی ایالات متحده قائل نباشید، کسی به حرف شما گوش نمی‌دهد و به شما اجازه صحبت داده نمی‌شود، بلکه بر این مبنا که شما کارشناس نیستید، با شما مقابله می‌کنند.

ارائه نظر کارشناسانه، کمتر به صورت قطعی و صریح است. بعضی از منابعی که به وسیله نوام چامسکی در جریان جنگ ویتنام ارائه شد، دقیق‌تر و بهتر از نوشته‌های کارشناسان دیگر همزمان با او بود. در حقیقت، چامسکی در ورای تشریفات میهن‌پرستانه حرکت می‌کرد (تشریفات که معنایش آن بود که "ما" برای کمک به متحدینمان می‌رویم و یا آنکه "ما" از آزادی، در برابر گسترش نفوذ مسکو و پکن دفاع می‌کنیم)، تشریفات که بیانگر انگیزه‌های واقعی رفتار حاکم بر ایالات متحده بود. کارشناسانی که می‌خواهند مورد مشورت بخش دولتی قرار بگیرند و یا برای شرکت‌های بزرگ کار کنند، به طور کلی تمایل به صحبت در باره‌ی مسایلی شبیه به ویتنام را ندارند.

چامسکی داستانی بیان می‌کند که چگونه به عنوان یک زبان‌شناس، به وسیله‌ی ریاضیدانان دعوت شده که درباره‌ی تئوری‌هایش صحبت کند و اینکه علی‌رغم عدم آشنایی‌اش با زبان ویژه ریاضی، سخنانش مورد توجه قرار گرفت. اما هنگامی که او سعی می‌کند سیاست خارجی ایالات متحده را از نقطه نظر یک مخالف بیان کند، کارشناسان شناخته شده در

سیاست خارجی، سعی در رد نظرات او دارند. با این عنوان که او در سیاست خارجی، فاقد مهارت و دید کارشناسانه است. بعضی صحبت‌های وی تکذیب می‌شود، درست آن چیزهایی که او خارج از باور عامه و معیارهای حاکم بیان می‌کند.

۳- سومین اهرم فشار حرفه‌ای‌گرایی، ضرورت حرکت تمام و کمال به سمت قدرت و حاکمیت در میان هواداران آن است. نیاز به حرکتی است مربوط به امتیازات ویژه و استخدام مستقیم از جانب دولت. در ایالات متحده، مساله امنیت ملی، سمت و سوی تحقیقات آکادمیک را در دوران جنگ سرد با شوروی برای کسب برتری بر جهان تعیین می‌کرد. همین وضعیت نیز در اتحاد شوروی به وجود آمد، اما در غرب، هیچ کس در باره‌ی آزادی تحقیق تردید نداشت. امروز ما می‌دانیم که بخش دولتی و دفاع ایالات متحده بیش از هر جای دیگری، برای تحقیقات در باره‌ی علوم و تکنولوژی پول پرداخته‌اند. مقدم بر همه‌ی مراکز تحقیقاتی، مراکز MIT و اکسفورد قرار داشتند که بیشترین مبالغ را در طی چند دهه، دریافت کرده‌اند.

علاوه بر آن، در طی همان دوره، دانشگاه علوم اجتماعی و حتا بخش‌های علوم انسانی توسط حکومت، جهت همان برنامه‌ها تاسیس شدند. چنین مسایلی در همه جوامع به وقوع پیوست (یعنی تربیت روان‌شناس، جامعه‌شناس و متخصص علوم انسانی در جهت حفظ و تداوم حاکمیت‌های موجود) اما در ایالات متحده بیش از سایر کشورها بود. تحقیقات زیادی در باره عملیات ضدچریکی برای حمایت از سیاست‌های جهان سومی در جنوب شرقی آسیا، امریکای لاتین و خاورمیانه انجام شد. تحقیقات مستقیماً شامل فعالیت‌های پنهانی، خرابکاری و جنگ‌های نامنظم بود. مسایل حقوقی و اخلاقی به کنار گذارده شد، زیرا عملیات مقابله باید انجام می‌گرفت (این تحقیقات شامل پروژه‌های افتضاح‌آمیز "کاملوت" نیز می‌شد که به وسیله‌ی دانشمندان علوم اجتماعی در سال ۱۹۶۴ برای ارتش انجام گرفت و شامل از هم پاشیدن جوامع مختلف در سراسر جهان و چگونگی جلوگیری از نابودی حکومت‌های در حال فروپاشی بود.)

همه‌ی مساله این نبود. تمرکز قدرت در جامعه شهرنشین امریکا به دست احزاب جمهوری‌خواه و دموکرات، حفظ صنایع و یا منافع خاص تحمیلی به وسیله‌ی تبلیغات، همانند آنچه که وسیله صنایع نظامی، نفتی و شرکت‌های دخیانیات انجام می‌گرفت، همچنین شرکت‌های بزرگی همانند راکفلر، فورد و ملون به وجود آمده بودند و همه و همه کارشناسان آکادمیک را استخدام کرده بودند تا برنامه‌های تجاری را همانند برنامه‌های سیاسی، سازمان دهند.

البته این مسایل، قسمتی از برنامه‌های عادی در سیستم بازار آزاد است و در سراسر اروپا و شرق، در جریان است. تشویق‌ها و بورسیه‌های مراکز علمی، مرخصی‌های اضافه، اعانه‌های نشریات و پیشرفت‌های حرفه‌ای و سایر مسایل همراه با آن است (که اهرم‌های قوی‌ای در جهت هدایت افکار روشنفکران است).

۴- چهارمین اهرم فشار آن است که هر چیزی در مورد سیستم مشخص است و همانطور که گفتیم، مسایل باید بر طبق استانداردهای مورد نیاز بازار و رقابتی باشد که حاکم بر جوامع آزاد و دموکرات سرمایه‌داری پیشرفته است. در حالی که ما وقت زیادی را صرف نگرانی در باره محدودیت‌های فکری و آزادی روشنفکر در حکومت‌های دیکتاتوری می‌کنیم، اما درباره‌ی خطراتی که یک روشنفکر را جهت هماهنگی با حکومت به وسیله‌ی پاداش تهدید می‌کند، فکر نمی‌کنیم. پاداشی که روشنفکر را مجبور به هم‌نوایی با معیارهای حاکم می‌کند، در حقیقت، شریک شدن در چیزی است که علم تعیین کرده است، به صورتی که تحقیق و معتبر بودن آن، هنگامی تایید می‌شود که موجب به دست آوردن سهم بیشتری از بازار شود.

به زبان دیگر، فضای موجود برای فرد روشنفکر و ابراز عقاید او برای طرح سوالات و مقابله با علل یک جنگ یا گسترش یک برنامه‌ی اجتماعی، که پاداش‌ها و ارمغان‌هایی را به همراه دارد، به گونه‌ای غم‌انگیز، به حالت صد سال پیش از این در آمده است؛ حالتی که استفان ددولوس درباره‌ی آن چنین گفت: "به عنوان یک روشنفکر، وظیفه‌ی او به طور کلی، خدمت به هیچ قدرت و حکومتی نیست." امروزه علی‌رغم آنکه من از نظر احساسی، این مطلب را قبول دارم، اما نمی‌خواهم بگویم که مساله دقیقاً همانند صد سال پیش است. ما باید زمان موجود را در نظر بگیریم. در آن زمان، دانشگاه‌ها آن قدر بزرگ نبودند و فرصت‌هایی که اکنون در اختیار روشنفکران می‌گذارند، زیاد نبود. به نظر من، دانشگاه‌های غربی به‌خصوص امریکا، هنوز می‌توانند برای روشنفکران، فضایی نسبتاً مناسب را برای ارائه نظرات و تحقیقات خود فراهم کنند، هرچند این فضا، فشارها و تنگناهای جدیدی را با خود به همراه دارد.

\*\*\*

بنابراین مساله‌ی مهم برای روشنفکر، آن است که تلاش کند تا از حرفه‌ای‌گرایی مدرن خلاص شود؛ حرفه‌ای‌گرایی که من آن را توصیف کردم. البته این رهایی، به معنی فرار از آن و یا نادیده گرفتن

تأثیرات آن نیست، بلکه به مفهوم ارائه ارزشها و معیارهای متفاوت است. این همان چیزی است که من آن را تحت نام "آماتوریزم" ارائه می‌دهم که از نظر ادبی، به معنی فعالیت است که محرک آن، عشق و علاقه است و نه منافع مادی و خودپسندی های حرفه‌ای.

روشنفکر امروز باید یک آماتور باشد، عضو متعهد و متفکر یک جامعه باشد و کسی باشد که رشد ارزشهای اخلاقی را در مرکز فعالیت‌های حرفه‌ای و تکنیکی موجود در کشورش و حکومتش و همچنین ارتباط متقابل میان شهروندان و ارتباط با سایر کشورها قرار دهد. علاوه بر آن، روحیه روشنفکر به عنوان آماتور، امکان ورود به فعالیت‌های حرفه‌ای و تغییر معیارها را فراهم می‌کند. معیارهایی که بعضا بسیار ارزنده و پویا هستند و می‌توان آنها را چنین برشمرد:

"برای انجام هر کاری، شخص باید ابتدا از خود سوال کند که چرا آن کار را انجام می‌دهد؟ چه کسی سود آن را می‌برد؟ چگونه انجام آن، با برنامه شخصی و افکار اساسی او ارتباط دارد؟"

هر روشنفکری، مخاطبان و حوزه‌ی نفوذ خاص خود را دارد. اگر آن مخاطبان راضی هستند، پس باید آنان را شاد نگه داشت و اگر ناراضی هستند، پس باید آنان را به حرکت مخالف‌آمیز دعوت کرد و به حرکتی بزرگ جهت دستیابی به جامعه‌ای دموکراتیک فرا خواند. در هر حال، در کنار قدرت و حکومت بودن برای روشنفکر، بستگی به آن دارد که قدرت و حکومت را چگونه معرفی می‌کند:

"آیا به عنوان یک متخصص متوقع از حکومت‌ها یا به عنوان یک محقق آماتوری که توقع پاداش ندارد؟"

---

## سقوط دیکتاتورها و دموکراسی

شہلا صمصامی

ما امروز شاهد ساخته شدن تاریخ هستیم. تاریخی که از سرنگونی دیکتاتورها سخن خواهد گفت. اگر یک سال پیش کسی پیش‌بینی می‌کرد که تب انقلاب، آفریقای شمالی و خاور میانه را در بر خواهد گرفت، به



او می‌خندیدند. ولی ناگهان با یک واقعه به ظاهر کوچک، با شعله آتشی که یک جوان تونسی را سوزاند، طوفان سهمگینی بپاخواست و دیکتاتورهای یکی پس از دیگری از مسند قدرت سقوط کردند. دیکتاتورهایی که به نظر میرسید حکومت آنها غیرقابل شکست است، در مقابل موج خشم و ناراضایتی مردم و اراده مصمم آنها برای دست یافتن به آزادی و حقوق انسانی بسرعت از هم پاشیدند.

انقلاب‌های مصر، تونس و اکنون لیبی هر یک خصوصیات ویژه خودشان را داشتند. ولی همگی در یک خصوصیت مشترک‌اند و آن از جان گذشتگی توده‌های مردم است. در مصر بدون شک وسایل ارتباطی مانند «توییتر» و «فیس بوک» نقش اساسی در سرنگونی مبارک داشتند، ولی در لیبی چنین نبود. در بنغازی تعدادی شورشیان از جان گذشته، هسته‌های اصلی یک انقلاب واقعی شدند.

شورشانی که بدون داشتن اسلحه کافی و یا وسایل نقلیه جنگی به نبرد مخوف‌ترین دیکتاتور عصر حاضر رفتند. این انقلاب شش ماه بطول انجامید و نبردی واقعی بود. این انقلاب خونین بود. در طول شش ماه تخمین زده می‌شود که بین ۹ تا ۱۵ هزار نفر کشته و هزاران نفر زخمی شده‌اند. از لحظه‌ای که شورشیان در تاریکی شب یکشنبه وارد طرابلس شدند، اگرچه طعم شیرین پیروزی را چشیدند، ولی کشتار ادامه یافت. طرفداران و مزدوران قذافی بیرحمانه بسوی مردم بیگناه شلیک کردند. در آن ساعات بحرانی، مشکل بود فهمید گلوله‌هایی که بدون انقطاع به همه سو شلیک می‌شوند، علامت شادی و دوستانه است و یا از جانب دشمن و مرگبار است.

زمانی که در آن شب یکشنبه شورشیان وارد میدان سبز شدند، میدانی که قرار بود، در اول سپتامبر شاهد جشن چهل و دومین سال حکومت قذافی باشد، در آن لحظه زندگی مردم لیبی برای همیشه تغییر کرد. جوانی که هنوز خون از زخم‌های دستش جاری بود و چانه زخمی‌اش را با پارچه‌ای بسته بود، با دست به سینه اش کوبید و گفت: «ای مردم تونس، ای مصریها، ببیند ما مردم لیبی چه کردیم»

## درسهای جنگ عراق

در گذشته برای سالیان دراز آفریقای شمالی در اختیار فرانسه بود و لیبی در جرگه دوستان ایتالیا بشمار می‌رفت. ولی زمانی که شورشیان در بنغازی و شهرهای دیگر دست به تظاهرات زدند و نیروهای نظامی قذافی از زمین و هوا بیرحمانه به تظاهرکنندگان حمله کردند،

امریکا و اتحادیه اروپا می‌دانست که چاره‌ای به غیر از نوعی دخالت نظامی نیست. ولی این بار هیچکس نمی‌خواست اشتباهات جنگ عراق را تکرار کند. حتی شورشیان بنگازی، عراق را در مد نظر داشتند. در مقابل این سؤال که آیا باید در امور لیبی دخالت کرد، پرزیدنت اوباما به جنگ عراق می‌اندیشید. به این دلیل برای هر نوع دخالت نظامی شرایطی را پیشنهاد کرد. اول، وجود یک جنبش مخالف در داخل لیبی که آماده است علیه قذافی وارد مبارزه شود. دوم، هر نوع کمک و همکاری امریکا و جامعه بین‌المللی باید از جانب مردم لیبی درخواست شود. سوم، بدلائل خصوصیات ویژه دنیای عرب، باید کشورهای عربی موافق بوده و همکاری کنند تا این کمک امریکا و اتحادیه اروپا به عنوان دخالت «امپریالیست‌های غربی» در یک کشور اسلامی تلقی نشود. چهارم، باید هر نوع کمکی با اجازه و توافق سازمان ملل باشد و بالاخره اینکه کشورهای لیبی که در این عملیات دخالت دارند باید بخش مهمی از مخارج را بر عهده بگیرند.

بدون شک این طرز فکر اوباما از جنگ عراق و یا برخورد متکبرانه «بوش» بسیار متفاوت بود. از مهمترین تفاوت‌های جنگ لیبی و عراق مخارج آنست. امریکا در جنگ عراق برآستی به ورشکستگی رسید. جنگ عراق برای مردم این کشور و مردم امریکا فاجعه‌آمیز بود.

استراتژی اوباما این بود که با کمک کشورهای عضو «ناتو» و حتی برخی کشورهای عربی از جمله قطر، تنها از طریق بمباران هوایی به شورشیان کمک کنند و به هیچ وجه سرباز به این کشور نفرستند. در داخل امریکا مخالفان اوباما از راست و چپ او را مورد انتقاد قرار دادند. نیروهای چپ امریکا مخالف هر نوع دخالت نظامی بودند. جمهورخواهان یکصدا نبودند ولی برای مثال سناتور «جان مک کین» می‌گفت این استراتژی اوباما می‌تواند جنگ را برای ۱۲ سال ادامه دهد.

واقعیت اینست که استراتژی اوباما بسیار موفقیت‌آمیز بود. در عراق، امریکا تا کنون بیش از یک تریلیون دلار خرج کرده است. پنج هزار نظامی کشته و هزاران نفر مجروح شدند. در عراق حداقل ۱۰ هزار سرباز عراقی و هزاران نفر از مردم این کشور کشته و بسیاری مجروح و بی‌خانمان شدند. در لیبی مخارج امریکا یک میلیارد دلار تخمین زده می‌شود که کمتر از یک هفته مخارج جنگ در افغانستان است. هیچ نوع تلفات نظامی وجود نداشته است و تلفات مردم لیبی در اثر بمباران نیز بسیار کم بوده است. در نظر داشته باشیم که ماموران «سیا» در داخل لیبی کمک بزرگی به شورشیان و نیروهای ناتو بودند.

مسئله بسیار مهم در جنگ عراق اتفاقاتی بود که پس از سقوط صدام روی داد. به این معنی که رئیس جمهور امریکا، وزیر دفاع، وزیر جنگ و دولت بوش هیچ نوع برنامه‌ای برای آنچه می‌توانست پس از سقوط رژیم عراق رخ دهد نداشتند. نیروهای مخالف و شورشیان در لیبی به نظر می‌رسد مورد عراق را مطالعه کرده و نمی‌خواهند اشتباه عراق تکرار شود. به این دلیل شورای ملی انتقالی که از ابتدا در بنغازی تشکیل شد، برای لیبی پس از قذافی برنامه ریزی کرده بود. البته در شرایطی که ناگهان یک قدرت ۴۲ ساله سقوط می‌کند، خلاء قدرت بوجود خواهد آمد. در کشوری مانند لیبی که تشکیلات و تأسیسات واقعی مدنی وجود ندارد، شورای انتقالی با چالش بسیار بزرگی روبروست.

صحنه‌های قتل و غارت پس از صدام از مناظر هولناکی است که برای همیشه در تاریخ ثبت شده است. حکومت انتقالی نمی‌خواست لیبی، عراق دیگری شود. ولی ۴۲ سال حکومت ظلم و تا مرز دیوانگی، جراحات زیادی بار می‌آورد.

شاید مردمی که در لیبی انقلاب کردند در پی انتقام جویی باشند. خلع سلاح کردن هزاران نفر از نوجوانان ۱۰ ساله تا مردهای مسن که برای اولین بار با در دست داشتن یک اسلحه طعم قدرت را چشیده‌اند، بسیار مشکل خواهد بود. بوجود آوردن امنیت و نظم، بویژه در پایتخت در روزهای پس از سقوط قذافی ثابت کرد که حکومت انتقالی راه درازی را در پیش دارد. با وجود همه درخواست‌های مصطفی عبدالجلیل، رئیس شورای ملی انتقالی، برخی صحنه‌های طرابلس، خاطرات تلخ بغداد پس از صدام را بیاد می‌آورد.

لیبی، عراق نیست و نمی‌خواهد باشد. این هدف بزرگ حکومت انتقالی است. در حال حاضر فراهم کردن خدماتی مانند آب، برق، بنزین و مواد غذایی برای مردم، بویژه در پایتخت از وظایف مهم حکومت انتقالی می‌باشد. اعضاء شورای ملی انتقالی که از جانب جامعه بین‌الملل به عنوان حکومت انتقالی به رسمیت شناخته شده‌اند همچنین مصمم هستند که افراد مهم وابسته به رژیم پیشین را به نوعی در اداره امور دخالت دهند. این امر اجتناب ناپذیر است، زیرا بسیاری از مقامات عالی‌رتبه پیش از سقوط قذافی به نیروهای مخالف پیوستند، در حالی که در عراق سنی‌ها و یا در افغانستان پشتون‌ها پس از سقوط حکومت بکلی طرد شدند.

نحوه کار «ناتو» و امریکا در لیبی شاید مدل جدیدی برای غرب باشد که بتوانند به وظایف دفاع از حقوق بشر عمل کنند و هم منافع خود

را در منطقه حفظ نمایند. مردم لیبی برآستی می‌توانند ادعا کنند که خودشان انقلاب کردند و یک دیکتاتور ظالم را از مسند قدرت برداشتند، بعکس عراق که سربازان امریکایی مجسمه صدام را بزمین انداختند.

در نهایت لیبی برای رسیدن به آزادی، دموکراسی، نظم و امنیت و رفاه راه درازی را در پیش دارد. شورای ملی انتقالی اگرچه از حمایت بین‌المللی برخوردار است، ولی چالش واقعی بوجود آوردن دولت و حکومتی است که در نظر مردم لیبی دارای مشروعیت باشد. رئیس شورای انتقالی گفت: ما می‌دانیم که چشم مردم لیبی و مردم جهان بسوی ماست.

میلیاردها دلار پول قذافی و خانواده‌اش که از جانب امریکا و اتحادیه اروپا ضبط شده بود، بتدریج آزاد شده و در اختیار حکومت انتقالی قرار می‌گیرد.

بازسازی لیبی با این سرمایه موجود و درآمد آینده نفت شاید ساده تر و سریع تر از نقاط دیگر باشد، بشرط آنکه حکومت انتقالی بتواند ثبات سیاسی بوجود آورد.

### **سقوط دیکتاتورها و دموکراسی**

زمان دیکتاتورها بسر آمده است. در آفریقای شمالی، در خاورمیانه و کره شمالی دیگر مشکل نیست تصور کنیم که دیکتاتورها در حال سقوط هستند. تکنولوژی جدید، به زیان دیکتاتورها بوده است. در هر نقطه دنیا که سرکوبی آغاز شود، اخبار آن توسط تلفن‌های دستی، «توییتر» و «فیس بوک»، بنحوی خارج خواهد شد. شاید بشود ادعا کرد استالین‌ها و عیدی‌امین‌ها متعلق به قرن پیشین بوده‌اند. رژیم‌های پلیسی در خطر زوال هستند.

چنانچه دنیا بتواند از شر دیکتاتورها نجات یابد، دیگر کسی نیست که به تروریست‌ها اسلحه و پول بدهد و یا به آنها پناه دهد. دیگر مردم، مانند کره شمالی در فقر، ترس و گرسنگی زندگی نخواهند کرد.

زمانیکه انسان‌ها آزاد باشند، استعدادهایشان شکوفا می‌شود. با سقوط دیکتاتورها، فقر، بیماری، گرسنگی و ترس نیز برای همیشه از بین خواهد رفت. شاید آن زمان کره زمین نیز به آزادی و پاکیزگی دست یابد.



در نگاه نخست تصور چنین دنیایی می‌تواند واقعی باشد، ولی در نگاه دیگری می‌بینیم که شاید هنوز یک آرزو بیشتر نیست. زیرا سرنگونی خشن‌ترین دیکتاتورها لزوماً به دموکراسی نینجامیده است.

سقوط رژیم دیکتاتوری شاه ایران و انقلاب مردمی به دموکراسی و آزادی ختم نشد. جمهوریهای سابق شوروی همه تبدیل به دیکتاتورهای جدیدی شدند که حکومت را در خاندان خود موروثی می‌بینند. حتی افراد بظاهر انتخاب شده‌ای مانند پوتین و یا چاوز به اسم دموکراسی تمام قدرت را در دست خود دارند. چین اگرچه رهبری مانند مائو ندارد، ولی قدرت اقتصادی‌اش بر قدرت‌طلبی سیاسی‌اش افزوده است. سقوط دیکتاتورها هنوز برای مردم دنیا آزادی و دموکراسی به ارمغان نیاورده است.

بهار آزادی موجب سقوط سه دیکتاتور در تونس، مصر و لیبی شد. نسیم آزادی در این مناطق وزیده است و شاید نهال دموکراسی نیز کاشته شده باشد. ولی آیا این نهال به درختی مقاوم تبدیل خواهد شد یا نه؟ این بزرگترین چالش و پرسشی است که تنها آینده پاسخگوی آن خواهد بود.

منبع : ایران امروز

---

## کشور مستقل فلسطینی در بهار عربی

فرهاد بهکوش



درخواست به رسمیت شناختن فلسطین به عنوان کشوری مستقل بر اساس مرزهای ۱۹۶۷ که از سوی محمود عباس رئیس حکومت خودگردان فلسطین به مجمع عمومی سازمان ملل ارائه شد تا در اولین نشست شورای امنیت این سازمان بررسی شود با واکنشهای زیادی در سراسر جهان مواجه شد. این واکنشها به رغم تنوع و ویژگیهای خاصی که داشتند به سه گروه عمده تقسیم می‌شوند. اکثریت بزرگی از کشورها این درخواست را در مجموع بجا، اصولی و حق مردم فلسطین می‌دانند و از آن حمایت

می‌کنند. گروه کوچکی که حامیان سرسخت گروه‌های افراطی در اسرائیل هستند و در هر حال مخالف تشکیل کشور فلسطین هستند و گروه سوم که ضمن حمایت از حق مردم فلسطین برای داشتن کشوری مستقل طرح این درخواست را به طور یک جانبه و بدون جلب موافقت اسرائیل اصولی نمی‌دانند و معتقدند که کشور مستقل فلسطینی باید پس از طی مراحل لازم مذاکره با اسرائیل و با تایید آنها به عنوان کشوری مستقل به عضویت سازمان ملل درآید.

این گروه و نظری که ارائه می‌کنند در واقع جدی‌ترین و قابل‌تامل‌ترین مخالفان ارائه درخواست به رسمیت شناختن کشور فلسطین هستند. نه صرفاً به این دلیل که آمریکا به عنوان ابرقدرتی نیرومند در این طیف جای دارد که این البته جای تامل دارد و حتماً ذهن رهبران فلسطینی را مدتها به خود مشغول داشته است بلکه از نقطه نظر اصولی، تاکید بر اینکه حل این قدیمی‌ترین اختلاف در تاریخ مدرن سیاسی ناگزیر باید از طریق مذاکره مستقیم صورت گیرد، نیازی به توجیه ندارد. اما چرا رهبران فلسطینی، بویژه محمود عباس که در میان فلسطینی‌ها به مداراجوترین طیف تعلق دارد و در طی هشت سالی که زمام امور را در کرانه غربی و نوار غزه در دست داشته است همه گونه نرمش‌ها را در برابر اسرائیل و آمریکا از خود نشان داده است اینک حتی با وجود مخالفت‌هایی که آمریکا تحت رهبری باراک اوباما می‌معتدل در این زمینه نشان داد، درخواست به رسمیت شناختن فلسطین را به سازمان ملل ارائه کرد؟ آیا طرح این درخواست در شورای امنیت به روند مذاکره کمکی خواهد کرد؟

در میان کارشناسان سیاسی و آنهایی که از دریچه روابط و مناسبات قدرت به این موضوع نگاه می‌کنند طرح این درخواست که پیشاپیش مشخص است که با وتوی آمریکا مواجه خواهد شد اقدامی شناخته می‌شود که از نومیدی و یاس عباس و یارانش نسبت به انگیزه‌های اسرائیل و آمریکا در حل واقعی مشکل فلسطین سرچشمه می‌گیرد. سرسختی دولت نتانیاهو در برابر هرگونه پیشنهاد عملی برای ایجاد کشور مستقل فلسطینی و ناپیگیری آمریکا و برخی از کشورهای نیرومند در اروپا برای اعمال فشار بر دولت راست‌گرای اسرائیل نه تنها کاسه صبر فلسطینی‌ها را لبریز کرده بلکه آنها را بر آن داشته تا از طریق ارجاع مسئله فلسطین به سازمان ملل به روند صلح و کشاندن اسرائیلی‌ها به میز مذاکره شتاب دهند و حل مسئله فلسطین را به سطحی که به لحاظ کیفی بالاتر است ارتقاء دهند. این تحلیل البته بخش مهمی از واقعیت است اما همه آن نیست زیرا نه سرسختی اسرائیلی‌ها پدیده‌ای نو محسوب

می‌شود و نه بی‌مهری‌ها آمریکا و دول با نفوذ اروپایی نسبت به خواست فلسطینی‌ها موضوع جدیدی است. آنچه اما طی ماه‌های اخیر معادلات قدرت را در منطقه تغییر داده و فضای عمومی و اجتماعی را دستخوش تغییر کرده طوفانی است که بهار عربی در پی داشته است. برای نخستین بار پس از فروپاشی امپراطوری عثمانی در ۱۹۲۳ میلادی و ایجاد دولت‌های مدرن در خاورمیانه افکار عمومی در کشورهای عربی به طور جدی، پدیده جنبش‌های اجتماعی، آنهم در ابعادی گسترده و در جوامع مختلف عربی را تجربه کرده است و افکار عمومی در این جوامع به طور ملموس با مقوله‌ای بنام قدرت و کارایی اراده عمومی در مواجهه با قدرتهای نظامی و مستبد آشنا شده است. شاید برای رهبران فلسطین پتانسیل موجود در اراده عمومی در دهه هشتاد میلادی، یعنی سال‌هایی که سازمان آزادیبخش فلسطین مبارزه مسلحانه سازماندهی شده را کنار گذاشت و به جنبش‌های اجتماعی، هر چند با راهکارهای شدید اعتراضی، در شکل انتفاضه، روی آورد، روشن شده بود. اما محدود ماندن تجربه حرکت‌های اعتراضی اجتماعی به سرزمین کوچک فلسطین، آن جنبش را به پدیده‌ای مجزا، ویژه و قابل مهار تبدیل کرد. مقاومت فلسطینی‌ها در میان دولت‌های عربی مذموم و حتی منفور بود و در میان ملت‌های عرب هم با وجود همبستگی قلبی که با آن وجود داشت باور به موفقیت و پیروزی آن کم رنگ و در حد یک رویا بود. مهار جنبش اعتراضی جوانان فلسطینی در سرزمینی نسبتاً محدود توسط حکومت اسرائیل که حمایت گسترده کشورهای غربی را به همراه داشت امری ممکن بود که چنین هم شد. بنابراین، انتفاضه جوانان فلسطینی به یک جامعه محدود ماند و نتوانست موج دموکراتیکی را در منطقه به راه بیاندازد. به همین دلیل هزینه آن زیاد و پیشروی آن کند صورت می‌گرفت. البته حتی همین جنبش با امکانات محدود و سرکوبی که متحمل می‌شد توانست عقب نشینی‌هایی را بر دولت اسرائیل تحمیل کند و زمینه ایجاد حکومت خودگردان فلسطینی را مهیا سازد.

در سالی که به پایان آن نزدیکی می‌شویم، اما، در پی آمد آنچه بهار عربی نام گرفته است شرایط خاورمیانه و شمال آفریقا با سرعت و کیفیتی کم نظیر دستخوش تغییر شده است. فراگیر شدن جنبش‌های اجتماعی و دموکراسی خواهی در این کشورها و به دنبال آن حمایت جامعه جهانی از این حرکت‌های دموکراسی خواهانه آنچنان پیش شرط‌های سیاسی را تغییر داده و استقرار حکومت دموکراتیک و تحقق اراده عمومی را به یک امر مسلم و خدشه ناپذیر بدل کرده است که دیگر جایی برای توجیه حمایت‌های جامعه جهانی، بویژه دولت‌های غربی، از حکومت اسرائیل و رفتارهای غیردموکراتیک آن باقی نگذاشته است. به نظر می‌رسد که این

عامل در ترغیب رهبران فلسطینی در ارائه طرح به رسمیت شناخته شدن فلسطین به عنوان کشوری مستقل تعیین کننده تر بوده است تا یاس و نومییدی آنها نسبت به بی‌انگیزگی اسرائیلی‌ها برای پیشبرد مذاکرات صلح و کم توجهی آمریکا و دیگر دول غربی به تشکیل کشور مستقل فلسطینی.

با ارجاع مسئله فلسطین به سازمان ملل و تایید چنین حکومتی از سوی اکثریتی از کشورهای جهان، رفتار سرکوب گرانه دولت اسرائیل بیش از پیش زیر ذره بین گذاشته خواهد شد و در کنار رفتار غیرانسانی دیکتاتورهای برکنار شده خاورمیانه مورد قضاوت قرار خواهد گرفت که مشکل حیثیتی جبران ناپذیری را برای حکومت اسرائیل و کشورهای که آن را تا کنون زیر پر وبال خود گرفته‌اند پدید خواهد آورد.

محمود عباس و یارانش متأثر از بهار عربی و با انگیزه تشدید روند صلح درخواست خود را به سازمان ملل ارائه کرده‌اند و در این فرایند از روندی که جنبش‌های دموکراتیک عربی در منطقه ایجاد کرده‌اند نیرو گرفته‌اند. طرح این موضوع تا همین جا موجب شده است تا نهادهای اصلی در عرصه سیاست بین الملل، بویژه اتحادیه اروپا، سازمان ملل و روسیه در باره لزوم رسیدن به توافق صلح بین اسرائیل و فلسطینی‌ها طی سال آینده به توافق برسند.

هرچند ابتکار ارائه طرح به رسمیت شناخته شدن کشور مستقل فلسطینی از سوی بسیاری از طرفداران دموکراسی و صلح اقدامی موثر و بجا دانسته شده است و حمایت‌های بسیاری را حتی در میان بسیاری از کشورها و محافل غربی در پی داشت اما این جنب و جوش در عرصه دیپلماتیک به تنهایی برای حصول موفقیت و رسیدن به هدف تشکیل کشور مستقل فلسطینی کافی به نظر نمی‌رسد. مهم‌ترین و کاراترین دستاوردی که بهار عربی با خود به ارمغان آورد آشکار شدن پتانسیل غیرقابل جایگزینی است که جنبش‌های اجتماعی در خود نهفته دارند. حالا برهمگان روشن شده است که به حرکت درآمدن مردم برای دستیابی به حق حاکمیت بر سرنوشت خود موثرترین و قطعی‌ترین نتیجه را به دنبال خواهد داشت. بعید به نظر می‌رسد که اقدامات دیپلماتیک به تنهایی و به خودی خود به هدف نهایی برسد. شاید جوانان فلسطینی که سابقه طولانی در انجام حرکت‌های اعتراضی دارند در تدارک آغاز دور جدیدی از جنبش اجتماعی و حرکت‌های اعتراضی در نواحی اشغالی فلسطین باشند. ماه‌های آتی برای فلسطینی‌ها و طرح برسمیت شناخته شدن کشور فلسطینی بسیار تعیین کننده و حساس خواهد بود.

# بازداشت خودسرانه و آزار قضایی مدافعان حقوق بشر در ایران ادامه دارد

بیانیه مطبوعاتی - برنامه نظارت بر حمایت از مدافعان حقوق بشر  
نسرین ستوده - ۶ سال زندان و ۱۰ سال محرومیت از وکالت  
محمد سیف زاده - اتهام تازه  
فرشید یداللهی، امیر اسلامی، افشین کرمپور، امید بهروزی - بازداشت  
سمیه توحیدلو - ۵۰ ضربه شلاق  
فرانک فرید - بازداشت

پاریس - ژنو، ۲۵ شهریور ۱۳۹۰: برنامه نظارت بر حمایت از مدافعان  
حقوق بشر، که برنامه مشترک «فدراسیون بین المللی جامعه های حقوق  
بشر» (FIDH) و «سازمان جهانی مبارزه با شکنجه» (OMCT) است، سرکوب  
مدافعان حقوق بشر در ایران، به ویژه وکلای دادگستری و مدافعان  
حقوق زنان را محکوم می کند.

در روزهای گذشته، آزار و اذیت قضایی وکلای دادگستری ایران ادامه  
داشته است. در روز ۲۳ شهریور ۱۳۹۰، خانم نسرین ستوده، وکیل  
برجسته حقوق بشری که با دفاع از نوجوانان محکوم به مرگ، زندانیان  
عقیدتی، فعالان حقوق بشر و کودکان قربانی تعدی شناخته شده است، در  
شعبه ۵۴ دادگاه تجدید نظر به ۶ سال زندان و ۱۰ سال محرومیت از  
اشتغال به حرفه وکالت محکوم شد. به این ترتیب، دادگاه تجدید نظر  
حکم ۱۱ سال زندان، ۲۰ سال محرومیت از اشتغال به حرفه وکالت و ۲۰  
سال ممنوعیت خروج از کشور را که شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب اسلامی به  
اتهام «تبلیغ علیه نظام»، «اجتماع و تبانی به قصد اقدام علیه  
امنیت ملی» و «عضویت در کانون مدافعان حقوق بشر» صادر کرده بود،  
کمی کاهش داد. اتهام های علیه خانم ستوده در اساس به خاطر مصاحبه

های او است که درباره موکلان زندانیش پس از انتخابات مورد مناقشه ریاست جمهوری ۱۳۸۸ با رسانه های خارجی انجام داده بود. خانم ستوده هنوز در بند ۳۵۰ زندان اوین در بازداشت خودسرانه به سر می برد.

آقای محمد سیف زاده، عضو موسس کانون مدافعان حقوق بشر و وکیل سرشناس حقوق بشری، که از زمان دستگیری در فروردین ۱۳۹۰ تاکنون در زندان اوین به سر می برد، در روز ۲۲ شهریور به دادسرا احضار و به او اتهام تازه «تبلیغ علیه نظام» تفهیم شد. گویا این اتهام در ارتباط با نامه ای است که او در ۳۰ تیر ۱۳۹۰ از زندان به رییس جمهور پیشین خاتمی نوشت و در آن نقض گسترده قانون در قوه قضائیه را خاطرنشان کرد و متذکر شد که هیچ راه حلی به جز انحلال مراجع غیرقانونی مثل دادگاه های انقلاب اسلامی و دادگاه ویژه روحانیت وجود ندارد. به علاوه، به گفته او، موازین قانونی و حقوق شهروندی در مورد نزدیک به ۲۰۰ زندانی سیاسی بند ۳۵۰ زندان اوین که محل حبس اوست، رعایت نشده است. برنامه نظارت یادآوری می کند که شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی در تاریخ ۷ آبان ۱۳۸۹ آقای محمد سیف زاده را به اتهام «اقدام علیه امنیت ملی» از طریق تشکیل کانون مدافعان حقوق بشر و «تبلیغ علیه نظام» از طریق مصاحبه با رسانه های بیگانه، به ۹ سال زندان و ۱۰ سال محرومیت از اشتغال به وکالت محکوم کرد. اما در خرداد ۱۳۹۰ به خانواده او اطلاع داده شد که حکم زندان او در تجدید نظر به ۲ سال کاهش یافته است.

علاوه بر این، آقای فرشید یداللهی، وکیل دادگستری و عضو کمیسیون حقوق بشر کانون وکلا، که در دفاع از دراویش گنابادی شرکت داشته، در تاریخ ۲۰ شهریور دستگیر شد. در زمان انتشار این بیانیه، خانواده آقای یداللهی اطلاعی از او ندارند. به گفته همسر وی، زمانی که آنها در یک مهمانی بودند، ماموران امنیتی به خانه میزبان حمله کردند و پس از شکستن در، آقای یداللهی را مورد ضرب و شتم قرار دادند و به او دستبند زدند. سپس لپ تاپ ها، کارت های شناسایی، تلفن های همراه، کامپیوترها و کتاب هایی را از خانه میزبان با خود بردند. این دستگیری در پی محکومیت آقای فرشید یداللهی و آقای امیر اسلامی - عضو دیگر کمیسیون حقوق بشر کانون وکلا و یکی دیگر از وکلای دراویش گنابادی - به ۶ ماه زندان به وسیله دادگاه بدوی جزیره کیش به اتهام «جعل عنوان وکیل»، «اقدام علیه امنیت ملی»، «اشاعه اکاذیب» و «تشویش اذهان عمومی» رخ داده است. در اواسط ماه شهریور، تعدادی دیگر از وکلای دراویش در پی

حمله به دروایش در شهر کوار (استان فارس در جنوب) دستگیر شده اند، از جمله آقایان امیر اسلامی، افشین کرمپور و سپس امید بهروزی. مصطفی دانشجو، یکی دیگر از وکلای دروایش، از اردیبهشت ۱۳۹۰ حکم ۷ ماه زندان را در ساری در شمال ایران می گذراند.

آزار دیگر مدافعان حقوق بشر، به ویژه زنان مدافع حقوق بشر، نیز ادامه داشته است. خانم سمیه توحیدلو، وبلاگ نگار و دانشجوی دکترای رشته جامعه شناسی، که برای تنبیه فعالیتش در دفاع از حق رأی در تاریخ ۲۴ خرداد ۱۳۸۸ دستگیر و پیش از آزادی با وثیقه ۷۰ روز در بازداشت به سر برده بود، در روز ۲۳ شهریور در زندان اوین ۵۰ ضربه شلاق خورد. او در پی دستگیری در خرداد ۱۳۸۸، گویا به خاطر توهین به آقای احمدی نژاد در وبلاگش به یک سال زندان، ۵۰ ضربه شلاق و جریمه نقدی محکوم شده بود، اما حکم زندان لغو شده بود.

خانم فرانک فرید، عضو کمپین یک میلیون امضا، در روز ۱۲ شهریور ۱۳۹۰ در حال خرید دستگیر شد. دستگیری او به تظاهراتی ربط داده شده که همان روز در ارتباط با خشک شدن دریاچه ارومیه برگزار شده و تظاهرکنندگان از مقامات حکومت ایران خواسته اند سدهای روی رودخانه های منتهی به این دریاچه را برچینند. بنا به گزارش ها، خانم فرید در هنگام دستگیری مورد ضرب و شتم قرار گرفته است. او هنوز در زندان مرکزی تبریز به سر می برد و از اتهام های او خبری در دست نیست.

سرانجام، خانم مریم بهرمن، فعال جامعه مدنی و دفاع از حقوق زنان، به ویژه با عضویت در کمپین یک میلیون امضا در شیراز، پس از چهار ماه بازداشت شامل ۵۵ روز حبس انفرادی در روز ۲۴ شهریور با وثیقه آزاد شد. او هنوز با اتهام «اقدام علیه امنیت ملی» روبرو است.

برنامه نظارت تداوم بازداشت خودسرانه و آزار و اذیت قضایی مدافعان حقوق بشر را در ایران که تنها به قصد تنبیه فعالیت های موجه حقوق بشری آنهاست، قاطعانه محکوم می نماید.

به همین ترتیب، برنامه نظارت مقامات ایران را فرا می خواند تمام مدافعان حقوق بشر را که در حال حاضر در این کشور در بازداشت هستند فوراً و بدون قید و شرط آزاد کنند، به تمامی شکل های آزار علیه آنها پایان دهند و در هر شرایطی سلامت جسمانی و روانی آنها را بر اساس اعلامیه سازمان ملل در باره مدافعان حقوق بشر، اعلامیه جهانی حقوق بشر و عهدنامه های بین المللی حقوق بشر که ایران

متعاہد آنہاست تضمین نمایند.

تماس برای اطلاعات بیشتر:

FIDH: Karine Appy / Arthur Manet: + 33 (0) 1 43 55 25 18 •

OMCT: Delphine Reculeau: + 41 (0) 22 809 49 39 •

پخش: جامعہ دفاع از حقوق بشر در ایران: [lddhi\(at\)fidh.net](mailto:lddhi(at)fidh.net) یا  
[lddhi.fidh\(at\)gmail.com](mailto:lddhi.fidh(at)gmail.com)